



کشکول خاطرات
(جلد ۲۲)

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و دوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱ حاج آقا مصطفی که یکی از فضیلات ممتاز قم شناخته می‌شد و همه ایشان را به عنوان یک فرد فاضل می‌شناختند، در برهه‌ای از آن زمان، ایشان درس فقه امام می‌آمدند و جزو اشکال‌کنندگان آن درس بودند.

۲

و چقدر باشکوه و جالب بود مشاهده این پدر و پسر که پدر بر مسند تدریس برای حدود شاید هفتصد، هشتصد، هزار نفر طلبه تدریس می‌کرد و این پسر، یکی از برجسته‌ترین شاگردهای این حوزه محسوب می‌شد، و همین‌طور که رسم حوزه‌های ما و درس‌های ماهاست، طلبه هنگام درس به استاد اشکال می‌کند و مطالبی را که به ذهنش می‌رسد، به عنوان اشکال بر حرف‌های استاد یا به عنوان تأیید حرف استاد، غالباً اشکال ذکر می‌کند و گاهی بین استاد و شاگرد بگو مگوهای طولانی، بین امام و حاج آقا مصطفی غالباً پیش می‌آمد.



۳

من گاهی آن نزدیک نشسته بودم، می‌دیدم که حاج آقا مصطفی می‌خواهد اشکال کند؛ هنگامی که می‌خواست اشکال کند، یک جور مخصوصی می‌نشست روی پا؛ چون عقب هم می‌نشست، با صدای بلند شروع می‌کرد اشکال کردن؛ خیلی منظره باشکوه و هیجان‌انگیزی بود. عبد صالح خدا / ص ۳۰





در دعا، همت بلند داشته باشید؛ درخواست های بزرگ بکنید؛ سعادت دنیا و آخرت را بخواهید و نگویید اینها بزرگ است؛ اینها زیاد است؛ نه؛ برای خدای متعال، اینها چیزی نیست. عمده این است که شما به معنای حقیقی کلمه و با همین شرایط، طلب کنید. خدای متعال، این طلب را اجابت خواهد کرد. گاهی هم انسان نمیداند کاری که انجام گرفت، اجابت دعای او بوده. خود انسان غافل است...

ما
فکر

#خواب_عمو_فرمان....

🌸 سال ۶۶، اواخر خرداد در منطقه عملیاتی کردستان محدوده کوه گامو (روبروی شهر بانه) پاسدار وظیفه بودم و در بهداری به عنوان راننده آمبولانس خدمت می کردم. عمومیم (شهید فرمان ملک احمدی) بسیجی و در تبلیغات لشکر ۱۱ حضرت امیر (ع) خدمت می کرد. عمو فرمان حدود ۱۵ ساله از من بزرگتر بود. فردی مخلص با ایمان و بسیار با تقوا، حتی قبل از انقلاب از متدینین نامدار روستا محسوب می شد.

🌸 يك روز قبل از عملیات نصرع در کردستان، کنار هم داشتیم از تخته ی صندوق های شکسته رحل قرآن درست می کردیم. دو نفر دیگر از جمله مسئول تبلیغات هم بودند. عمو فرمان گفت: دیشب خواب دیدم که شهید شده ام و در خواب فقط نگران دو دخترم فاطمه و زهرا بودم که چه کسی اینها را بزرگ می کند. (پدر شهید سالها قبل به رحمت خدا رفته بود و فاطمه ۲ ساله و زهرا تازه متولد شده بود.) رو به من کرد و گفت: برادرزاده می دانم من شهید می شوم، اینجا فقط تو را دارم، فاطمه و زهرایم را به شما می سپارم. مسئول تبلیغات با لبخند و شوخی گفت: نه شهید نمی شوی حتماً خواب نما شدی و.... عصر روز بعد در منطقه که شب پیش آزاد شده بود دیدمش، نزدیک خط مقدم و در حال درگیری و پاتک سخت دشمن. تابلو چوبی کوچک کنار جاده نصب می کردند. توقف کردم گفتم: عمو در دید عراقیها

هستین خطرناکه!! تبسمی کرد و گفت: نترس تا خدا نخواهد چیزی نمی شود... من حرکت کردم چون مجروح حمل می کردم، به بهداری رسیدم مجروحان را تحویل مسئولین آنجا دادم و لحظاتی بعد خبر آوردند عمو فرمان شهید شد.... شهداء به واسطه ایمان قوی که داشتند معمولاً از شهادتشان مطلع می شدند.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز فرمان ملک احمدی-راوی: رزمنده دلاور نریمان
ملک احمدی

#حاج_آقا_کولمان_می_کرد...!!

🌹 اوایل جنگ بود که اسیر شدیم. ما را به بغداد بردند و در زندان وزارت دفاع حبس کردند.

۱۲ نفر بودیم. بین ما فقط حاج آقا سالم بود. کسی او را نمی شناخت....

🌹 ماشین که ایستاد، پیاده شد ما را کول می کرد و در یک گوشه می خواباند. فاصله ماشین تا آنجا که پیاده مان می کرد حدود ۱۰۰ متر بود. نمی خواست عراقی ها ما را اذیت کنند.

🌹 خاطره ای به یاد سید الاسرا حاج سید علی اکبر ابوترابی

#پنجشنبه_همین_هفته....

🌸 مدت زیادی از شهادت سردار سپاه اسلام، فرمانده محورهای جنگی غرب کشور، شهید تقی بهمنی نمی گذشت که شهید پرویز اسماعیلی عزت را دیدم که در گوشه ای روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. اثرات سوختن را در شمع نگاهش که قطره قطره ذوب می شد، به خوبی احساس می کردم.

🌸 جلو رفتم و پرسیدم: آقا پرویز چه شده که اینگونه گریه می کنی؟ گفت: اینها فقط اشک شوق است و دیگر هیچ، آخر دیشب خواب آقا تقی را دیدم و او در خواب به من قول داد که تا پنجشنبه همین هفته مرا ببرد پیش خودش. در روزی که پرویز به آن اشاره کرده بود و در همان منطقه، جایی که به ندرت آثاری از آتش دشمن به چشم می خورد، به جنازه خونینش برخوردم که باز هم همچون غنچه در حال شکفتن، لبخند بر صورت داشت. راوی: رزمنده دلاور حاج حمید حسام

#اعترافات_سرهنگ_عراقی!!

🌸 پس از درگیریهای خرمشهر که منجر به آزادی این شهر توسط رزمندگان شجاع ایرانی شد، وضعیت ارتش ما به کلی درهم ریخت و بسیاری از نیروها و واحدهای نظامی عراق غربال شدند، حتی افسران عالی رتبه و امیران نیز از این قاعده مستثنی

نماندند. این امر، شامل منتسبان خانوادگی صدام حسین نیز شد. من در تپ ۸۰۲ به عنوان فرمانده گردان در شهر خرمشهر مستقر بودم.

در روزهای اول اشغال این شهر، همراه سربازانم دست به غارتگری و چپاول اموال مردم زدم و خودروها و کامیون‌های گردان را برای انتقال اموال دزدی به کار گرفتم، همچنین از سربازی که از خانواده ثروتمندی بود، خواستم تا کامیون بزرگی با خود بیاورد. سپس گروهی از سربازان گردان را به همراه وی فرستادم تا یخچال‌ها و تلویزیون‌ها و اثاث ارزشمند مردم خرمشهر را جمع کنند. پس از آن، آن‌ها را به سرعت به بصره انتقال داده در همان جا فروختم.

به همین دلیل، گزارش‌های زیادی علیه من به فرمانده تپ رسیده بود. او مرا احضار کرد و در حضور من، همه آن گزارش‌ها را در آتش انداخت و سهم خود را از درآمدهای حاصل از فروش اموال مردم خواست. من سهم او را دادم و از اینکه با شریک شدن وی در این کار آزادی عمل بیشتری می‌یافتم و مهر تأییدی بر کارهایم زده می‌شد، خوشحال بودم....

راوی: سرهنگ عبدالعزیز قادر السامرایی از عراق

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#آیا_من_دوست_تو_هستم؟

🌸 روزی یکی از دوستانش برایم تعریف کرد: با چند تن از دوستان در سنگر نشسته بودیم که یکی از بچه‌ها به محمدعلی سیگار تعارف کرد، محمدعلی که انتظار چنین کاری را از او نداشت، در چشمانش خیره شد و گفت: آیا من دوست تو هستم؟ _البته! مگر چه شده؟ _پس چرا به من آتش تعارف می‌کنی؟ دوست ما سررا به زیر انداخت و از محمدعلی عذرخواهی کرد، حرف آن روز محمدعلی باعث شد تا او سیگار را ترک کند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدعلی کارگر اومالی_راوی: برادر شهید، قاسمعلی کارگر اومالی_منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#فرمانده_ی_نفوذی...!!

🌸 آنقدر زرنگ و با شهامت بود که حاج محمد بروجردی و ناصر کاظمی، وقتی دیدنش به عنوان نفوذی فرستادنش تو حزب کومله. رفت خودش رو در حزب جا کرد و شد مسئول پرسنلی حزب. تمام اطلاعات و اخبار ضد انقلاب رو کامل استخراج کرد. وقتی کارش تمام شد و برگشت سپاه، ضد انقلاب پشت هم شکست می‌خورد. تمام آمار و اخبار حزب رو تخلیه کرده بود. بعدها فهمیده بودند که او همان محمود کاوه فرمانده نامدار سپاه در کردستان بوده. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

#او-می دانست!!

🌸 شب بود، همه جمع نشسته بودیم و داشتیم شوخی می کردیم، جواد گفت: بچه ها امشب کمتر شوخی کنید. تعجب کردم، به شوخی گفتم: جواد نکنه داری شهید می شی!! گفت: آره نزدیکه. هاج و واج مانده بودیم چه بگوییم. همه لحظه ای سکوت کردند. یکی از بچه ها دوربین آورد و گفت: بگذار چند تا عکس بگیریم. قبول کرد، نشستیم چند تا عکس مجلسی انداختیم، فردا جواد شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم جواد الله کرم

#گل-ها-میان-زباله-ها...!!

🌸 سال ۷۲ بود و شب میلاد امام هادی علیه السلام؛ چند وقتی می شد که هیچ شهیدی پیدا نکرده بودیم؛ خود من دیگر بریده بودم؛ خسته شده بودم؛ روزهای آخر کار بود؛ گرما که شدید می شد، باید کار را تعطیل می کردیم؛ بین پاسگاه ۲۹ و ۳۰ کار می کردیم؛ می خواستم یک جوری دیگر کار را تمام کنم و بچه ها را جمع کنم که برویم؛ چند روز بدون شهید بودن، اعصاب برایم نگذاشته بود؛ گرما بیشتر می شد و امکانات کم، یعنی توان ادامه کار از ما گرفته می شد. روز تولد امام هادی علیه السلام به نیت آخرین روز آن دوره از تفحص رفتیم؛ توکل به خدا کرده و راه افتادیم؛ مرتضی شادکام به یکی از سربازها گفت که دستگاه را بردارد و بروند به ارتفاع ۱۴۳ فکه؛

گفت: «امروز دیگه هرکسی خودش را نشان داد که داد وگرنه کار را تعطیل می‌کنیم.» به حالت اعتراض و ناراحتی این حرف را زد.

🌸 در کنار جاده نزدیک ۱۴۳ جایی بود که مقدار زیادی قوطی کنسرو و دیگر وسایل ریخته بودند؛ بیل را آوردیم و آنجا را کند؛ یک کلاهخود جلب نظر کرد؛ فکر نمی‌کردم چیز دیگری باشد؛ بچه‌ها گیر دادند که اینجا را خوب زیر و رو کنیم. زمین را که کردیم، یکی... دو تا... پنج تا... همین جوری میان زباله‌ها شهید پیدا کردیم و همه اینها نشانه بغض و کینه دشمن نسبت به بچه‌های ما بود. راوی: سیداحمد میرطاهری

#چریک_دانشمند

🌸 شب دکتر آماده باش داد. حرکت کردیم سمت اهواز. چند کیلومتر قبل از شهر پیاده شدیم. خبر رسید لشکر ۹۲ زمین گیر شده. عراقی‌ها دارند می‌رسند اهواز. دکتر رفت شناسایی. وقتی برگشت، گفت: همین جا جلوشان را می‌گیریم. از این دیگر نباید جلوتر بیایند.

🌸 ما ده نفر بودیم، ده تا تانک زدیم و برگشتیم. عراقی‌ها خیال کرده بودند از دور با خمپاره می‌زندشان. تانک‌ها را گذاشتند و رفتند.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده چریک شهید مصطفی چمران

#اولین_بار_که_لغت_اسارت_را_شنیدم!

🌸 من تک تیرانداز بودم؛ ولی آموزش مقدماتی امداد و نجات را دیده بودم؛ بعد از اینکه محاصره شدیم، همزمانی که مجروح شدند را با چفیه پانسمان موقت انجام دادم، یکی از رزمنده‌ها که همشهری من هم بود در حالی که بر اثر جراحت شدید به سختی صحبت می‌کرد، گفت که از شهادت نمی‌ترسد؛ ولی از اسارت چرا. همان‌جا برای اولین بار لغت «اسارت» را شنیدم و در آن شرایط دشوار به آن فکر کردم.

🌸 شور و هیجان جبهه ما را مشتاق شهادت کرده بود، بیشتر از هر چیز حال و هوای شهادت داشتیم. به آن رزمنده گفتم که اتفاقی نمی‌افتد، بچه‌ها از راه می‌رسند و نجات پیدا می‌کنیم. در همین حین فردی را روی تپه دیدم که در حال آمدن به طرف ما بود. در این فکر بودم که اگر نیروی خودمان است آن‌ور چه می‌کند؟! دو دستش را تکان داد و یک‌باره کل تپه پر از نیروی نظامی شد، رگباری از آتش به سمت ما نشانه گرفتند، همان لحظه بود که فهمیدم باید عقب‌نشینی کنیم؛ چون منطقه پوشیده از تپه‌های رملی بود به سختی حرکت می‌کردیم، انرژی زیادی از ما می‌گرفت و سرعت را کند می‌کرد.

🌸 یک‌باره دیدیم نیروهایی که کمی از ما جلوتر هستند تیر خورده و به زمین می‌افتند، یکی از همشهری‌هایم تیر خورد و زیر دستش را گرفتیم. چند تپه را که رفتیم با

نفربر محاصره شدیم، یکی از عراقی‌ها از روی تپه به سمت ما رگبار گرفت، نفر پشت سری من به زمین افتاد، به همین ترتیب چند نفر شهید شدند، یکی از عراقی‌ها اسلحه این سرباز را گرفت و نگذاشت رگبار بیشتری روی ما بگیرد، همین جا بود که درک کردم اسیر شده‌ام. راوی: آزاده سرافراز مسعود پرسیوند که در زمان اسارت ۱۶ سال بیشتر نداشت - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

....#چشم_برادر_کاوه!

🌸 به عشق دیدن کاوه درس و دانشگاه را رها کردم و راهی کردستان شدم. وقتی در ساختمان اداری قرارگاه حمزه موفق شدم نامه مأموریت به تیپ شهدا را بگیرم با خوشحالی و لب خندان رفتم کنار جاده و ایستادم تا برم مهاباد مقر تیپ، یک ماشین ایستاد کنارم و گفت: کجا می‌ری برادر؟ گفتم: تیپ شهدا. گفت: بیا بالا که هم مسیریم. تو راه از من پرسید: حالا چرا تیپ شهدا؟ گفتم: به خاطر دیدن برادر کاوه و کمک کردن به ایشون راهی اونجا شدم. گفت: کاوه رو می‌شناسی می‌خوای کمکت کنم، دیدم هی داره سؤال پیچ می‌کنه، گفتم: اولاً کاوه نه، برادر کاوه، ثانیاً شما همین رانندگی تون رو بکنید بزرگترین کمک را به من کردید. خلاصه تا خود تیپ به اخم و تشر من خندید و هیچی نگفت. و من رو جلوی درب پادگان شهید بروجردی پیاده کرد و رفت.

🌸 ساعاتی بعد دوباره باز تو ساختمان لشکر دیدمش گفتم: شما کارت هنوز انجام نشده چرا؟ گفتم: نمی‌دونم ولی می‌خوام جای خوبی برم. گفتم: منظورت از جای خوب یعنی کار اداری و کم خطر؟ گفتم: نه برادر من دانشگاه رو رها کردم پیام اینجا کنار برادر کاوه جهاد کنم، می‌خوام مؤثر باشم. گفتم:

احسنت، خدا خیرت بده. بعد فردی رو صدا کرد و گفتم: برادرمون رو دریگان‌های رزمی سازماندهی کنید. پاسدار حرفی زد که دهانم از حیرت باز ماند. او گفتم: چشم برادر کاوه! 🌸



خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه _ منبع: سایت مشرق نیوز

#دقت_در_بیت_المال!!

🌸گفتم: شما فرمانده ی لشکرید، اختیار همه ی امور را دارید. چند کپی که در راستای کارهای لشکر هم هست که دیگه شخصی حساب نمی شه. گفتم: بگو چقدر می شه، بیت المال، فرمانده لشکر یا نیروی عادی نمی شناسه. از من اصرار از نگرفتن پول، از او اصرار به پرداخت. بالاخره کوتاه آمدم، پول کپی ها را داد البته دو برابر.


🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج احمد کاظمی

#گلویی_که_میزبان_تیر_شد!


گفت: توی دنیا بعد از شهادت فقط یک آرزو دارم: اونم اینکه تیر بخوره به گلوم. 
تعجب کردیم. بعد گفت: یک صحنه از عاشورا همیشه قلبمو آتیش می زنه؛ بریده شدن گلوی حضرت علی اصغر، والفجر یک بود که مجروح شد. یک تیر تو آخرین حد گردنش خورده بود به گلوش. وقتی می بردنش عقب، داشت از گلوش خون می آمد. می گفت: آرزوی دیگه ای ندارم مگر شهادت.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید

سردار حاج عبدالحسین برونسی

#خداست_که_به_وقت_برکت_می_ده!

آن روز، به مسجد نرسیده بود. برای نماز به خانه آمد و رفت توی اتاقش. داشتم یواشکی نماز خواندنش را تماشا می کردم. حالت عجیبی داشت. انگار خدا، در مقابلش ایستاده بود. طوری حمد و سوره می خواند مثل این که خدا را می بیند؛ ذکرها را دقیق و شمرده ادا می کرد. بعدها در مورد نحوه ی نماز خواندنش ازش پرسیدم، گفت: اشکال کار ما اینه که برای همه وقت می داریم، جز برای خدا! نمازمون رو سریع می خونیم و فکر می کنیم زرنگی کردیم؛ اما یادمون می ره اونی که به وقتها برکت می ده، فقط خود خداست.  خاطره ای به یاد نوجوان شهید علیرضا کریمی

#مريضی_لذت_بخش!

شبی تاریک، هنگام بازگشت در میان برف زمستان فقیری را دیدم که در سرما می لرزید، ولی نمی توانستم برای او جایی گرم تهیه کنم. تصمیم گرفتم که همان شب را مثل آن فقیر در سرما بلرزم و از رختخواب محروم باشم. این چنین کردم و تا صبح از سرما لرزیدم و به سختی مریض شدم و چه مریضی لذت بخشی بود. راوی: فرمانده شهید مصطفی چمران  یادداشت های شهید چمران

#دری_از_درهای_بهشت

همراه سردار رفته بودیم اصفهان، مأموریت. موقع برگشتن، بردمان تخت فولاد. به گلزار شهدا که رسیدیم، گفت: بچه ها، دوست دارین، دری از درهای بهشت رو به شما نشون بدم. گفتیم: چی از این بهتر، سردار! کفش هایش را درآورد، وارد گلزار شد. یک راست بردمان سر مزار شهید حسین خرازی. با یقین گفت: از این قبر مطهر، دری به بهشت باز می شه.

نشستیم. موقع فاتحه خواندن، حال و هوای سردار تماشایی بود. توی آن لحظه ها، هیچ کدام از ما نمی دانستیم که این حال و هوا، حال و هوای پرواز است؛ به ده روز نکشید که خبر آسمانی شدن خودش را هم شنیدیم. وصیت کرده بود که

حتماً کنار شهید خرازی دفنش کنند. دفنش هم کردند. تازه آن روز فهمیدیم که بنا بوده از اینجا، در دیگری هم به بهشت باز بشود! 🌹 خاطره ای به یاد سرداران شهید

حاج احمد کاظمی و حاج حسین خرازی

#بی‌قراری_شهید_صیاد_شیرازی_برای....

🌸 قبل از شهادتش بارها و بارها به من گفته بود برای شهادت من دعا کن، ولی آن روزهای آخر خیلی جدی تر این حرف را می زد. من ناراحت می شدم، می گفتم: حرف دیگری پیدا نمی کنید بگویید؟ آخرین بار گفت: نه خانم، من می دانم همین روزها شهید می شوم. خواب دیده ام که یکی از دوستان شهیدم آمده و دست مرا گرفته که با خودش ببرد. من همه اش به تو نگاه می کردم، به بچه ها. شماها گریه می کردید و من نمی توانستم بروم. خانم، شما باید راضی باشید که من شهید بشوم.

🌸 انگار داشتند جانم را از توی بدنم می کشیدند بیرون. مستأصل نگاهش کردم. گفت: خانم! شما را به خدا رضایت بدهید. ساکت بودم. گفت: خانم شما را به فاطمه زهرا (س) قسم، بگویید که راضی هستید. ساکت بودم. اشک تا پشت پلک هایم آمده بود، اما نمی ریخت. گفت: عفت؟ یک دفعه قلبم آرام شد. گفتم: باشد. من راضی ام. یک هفته بعد علی شهید شد..... 🌹 خاطره ای به یاد شهید سپهبد صیاد

شیرازی_راوی: همسر شهید معزز



بم زلزله شد. رفت آنجا سه شبانه روز ماند. وقتی برگشت حالش بد بود. گلویش بند آمده بود و صدایش در نمی آمد. پرسیدم: چه شده؟ گفت: «چیزی نیست؛ سرما خوردم». به خاطر عوارض شیمیایی وقتی سرما می خورد خیلی بدحال می شد. با یک سرما خوردگی زمینگیر می شد و مدتی طول می کشید تا خوب شود. بعداً فهمیدم در آن سه روز یک لحظه هم نخواییده و آنقدر کنار باند فرودگاه داد زده که صدایش بند آمده. یک شب تهران ماند و دوباره رفت...

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

به نقل از کتاب یادگاران

#طواف_هوایمای_سوخو_به_دور_حرم_امام_رضا_علیه‌السلام

🌸 هوایمای سوخو را حاج احمدکاظمی وارد نیروی هوایی سپاه کرد. مراسم افتتاحیه‌اش را همه انتظار داشتیم در تهران باشد، سردار ولی گفت: می‌خوام مراسم افتتاحیه توی مشهد باشه. پایگاه هوایی مشهد کوچک بود. کفاف چنین برنامه‌ای را نمی‌داد. بعضی‌ها همین را به سردار گفتند. سردار ولی اصرار داشت مراسم توی مشهد باشد. با برج مراقبت هماهنگی‌های لازم شده بود. خلبان، برفراز آسمان، هوایمرا را چند دور، دور حرم حضرت علی بن موسی الرضا (سلام الله علیه) طواف داد. این را سردار ازش خواسته بود. خیلی‌ها تازه دلیل اصرار سردار را فهمیده بودند. خدا رحمتش کند؛ همیشه می‌گفت: ما هیچ وقت از لطف و عنایت اهل بیت، خصوصاً آقا امام رضا (علیه السلام) بی‌نیاز نیستیم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار فرمانده شهید حاج احمد کاظمی

#عاشقانه_های_شهید_آبشناسان!

🌸 جمعه به جمعه با دوستاش می رفت کوهنوردی. یه بار نشد که دست خالی برگرده. همیشه برام گلهای وحشی زیبا یا بوته های طلایی می آورد. معلوم بود که از میون صد تا شاخه و بوته به زحمت چیده. بعد از شهادتش رفتم اتاق فرماندهی تا وسایشو ببینم و جمع کنم. دیدم گوشه اتاقش یه بوته خار طلایی گذاشته که

تازه بود. جریانش رو پرسیدم، گفتند: از ارتفاعات لولان عراق آورده بود. شک نداشتم که برای من آورده! 🌹 خاطره ای به یاد شهید سرلشکر حسن آبشناسان۔

راوی: همسر شهید معزز

#دل-امام-برایش-تنگ-شده-بود.

🌸 با خودش عهد کرده بود تا نیروی دشمن در خاک ایران است برنگردد تهران. نه مجلس می رفت، نه شورای عالی دفاع. یک روز از تهران زنگ زدند. حاج احمد آقا بود. گفت: «به دکتر بگو بیا تهران.» گفت: «عهد کرده با خودش، نمی آد.» گفت: «نه بیاد. امام دلش برای دکتر تنگ شده.» بهش گفتم.

گفت: «چشم. همین فردا می ریم.» 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده چریک شهید مصطفی چمران

#اهدا-خون-به-اسیری-که-به-ما-توهین-می-کرد!!

🌸 یکی از افسران عراقی اسیر شده بود. به شدت احتیاج به خون داشت. چند تا بچه بسیجی آستین بالا زده بودن تا بهش خون اهدا کنن اما افسر عراقی قبول نمی کرد. می گفت: شما فارسید، شما نجس هستید. خون شما رو نمی خواهم. بچه ها ناامید شده بودن و آستین ها رو پایین می آوردند. [شهید] مهدی باکری وارد شد و با

شنیدن ماجرا خندید و گفت: ما انسانیم! بهش خون تزریق کنین تا زنده بمونه.

پزشک با زور به افسر عراقی خون تزریق کرد.... 🌹 خاطره ای از شهید مهدی باکری

#خوابیدن-روی-سنگریزه!

🌸 اوایل جنگ در گروه جنگ های نامنظم، شهید با شهید چمران همکاری می کرد.

شب ها که می خواست بخوابد با همان لباسی که تنش بود، می رفت بیرون سنگر

و روی سنگریزه ها می خوابید. یک شب بهش گفتم: چرا این کار رو می کنی؟ چرا توی

سنگر نمی خوابی؟ جواب داد: بدن من خیلی استراحت کرده، خیلی لذت برده، حالا

باید اینجا ادبش کنم!! 🌹 خاطره ای به یاد شهید سید حمید میرافضلی

#کت-شلواری-که-مخصوص-شهدا-بود!

🌸 کت و شلوار دامادی اش را تمیز و نو در کمد نگه داشته بود. به بچه های سپاه

می گفت: «برای این که اسراف نشود، هر کدام از شما خواستید داماد شوید، از کت

و شلوار من استفاده کنید. این لباس ارثیه ی من برای شماست.» پس از ازدواج ما،

کت و شلوار دامادی محمد حسن، وقف بچه های سپاه شده بود و دست به دست


می چرخید. هر کدام از دوستانش که می خواستند داماد شوند، برای مراسم

دامادی شان، همان کت و شلوار را می پوشیدند.

جالب‌تر آن که، هر کسی هم آن کت و شلوار را می‌پوشید؛ به شهادت می‌رسید!

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد حسن فایده 

#گنجشکی_که_نشانی_از_شهدا_آورد....


شهید علیرضا خاکپور؛ در دفترچه خاطراتش آورده است: منطقه ای چند بار بین 

ما و عراقی‌ها، توی شلمچه دست به دست شد. نشسته بودم جلوی سنگر که

گنجشکی آمد، چند متری ام روی تل خاکی نشست. بر و بر نگاهم می‌کرد. به یکی از

بچه‌ها که کنارم نشسته بود، گفتم: این گنجشک گرسنه است. بلند شدم چند دانه

نان خشک شده را بردم یک متری اش ریختم و برگشتم. نخورد.

یکی از بچه‌ها سنگی به طرفش پرتاب کرد که، گنجشک من، برو خمپاره می 

خوری‌ها، پرید. چرخ‌زد و دوباره برگشت، همان نقطه نشست. یکی دیگر از بچه‌ها

سنگی دیگر برداشت، به طرفش پرتاب کرد. پرید و رفت، چند لحظه بعد، باز دوباره

برگشت. همان نقطه نشست. پریدم داخل سنگر، گفتم: بچه‌ها سر نیزه، یکی بیلچه

آورد، یکی با سر نیزه زدیم به زمین، چند لحظه بعد، پوتین خون گرفته‌ای، پیدا شد،

بیشتر کردیم.... بعضی‌های ملعون، چهل و هشت شهید مظلوم بسیجی را یک جا

روی هم دفن کرده بودند.

#تبریک_سالگرد_ازدواج_از_نوع_شهدا...!!

🌸 ۲۷ بهمن سالگرد ازدواجمون بود. از بچه ها خواستم ساعت ۳ بیان و سرمزار دور هم باشیم. ولی قبل از اینکه بچه ها بیان من یک ساعت زودتر با شیرینی و شکلات و یه شاخه گل که گل فروش روی گل رو با آب پاش آب پاشیده بود رفتم.

🌸 وقتی گل رو روی پرچم، روی قبرش گذاشتم بهش گفتم: کمیل جان اینجایی؟ اگه هستی یه نشونه بده؟ اگه هستی و می شنوی میخوام بگم من به فکرتم همیشه. ازش خواستم حداقل تو هم سالگرد ازدواجمون رو بهم تبریک بگو. یه نشونه بده....

🌸 بچه ها اومدن و مراسم قشنگی برگزار شد، آخر مراسم وقتی بچه ها خواستن روی پرچم رو تمیز کنن، آخه شیرینی ریخته بود، وقتی خواستن گل رو جا به جا کنن تعجب کردن! دیدن زیر گل با شبنمی که روی گل بود تبدیل به یه قلب شد و با گذشت ۲۰ روز هنوز اون شبنمی که تبدیل به گل شد خشک نشده و روش باقی مونده... 🌸

این اتفاق ۲۷ بهمن ۹۳ رخ داد....

🌸 خاطره ای به یاد شهید مصطفی کمیل صفری تبار

🌸 یکی از برادرهام شهید شده بود. قبرش اهواز بود. برادر دومیم توی اسلام آباد بود. وقتی با خانواده ام از اهواز برمی گشتیم، رفتیم سمت اسلام آباد. نزدیکی های غروب رسیدیم به لشکر. باران تندی هم می آمد. من رفتم دم چادر فرماندهی، اجازه بگیرم برویم تو. آقا مهدی توی چادرش بود. بهش که گفتم؛ گفت: قدمتون روی چشم. فقط باید بیاین توی همین چادر، جای دیگه ای نداریم. صبح که داشتیم راه می افتادیم، مادرم بهم گفت: برو آقا مهدی رو پیدا کن، ازش تشکر کنم. توی لشکر این ور و اون ور می رفتم تا آقا مهدی را پیدا کنم. یکی بهم گفت: آقا مهدی حالش خوب نیست؛ خوابیده. گفتم: چرا؟ گفت: دیشب توی چادر جا نبود تا بخوابد، زیر بارون موند، سرما خورد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مهندس مهدی باکری

#ما_برای_دادن_سر_می_رویم...!!

🌸 آمده بود مرخصی، سر نماز بود که صدای آخ شنیدم، نمازش قطع شده، پرسیدم: چی شد؟ گفت: چیزی نیست. توی حمام باندهای خونی بود، نگرانش شدم، فهمیدم پایش گلوله خورده، زخمی است، دکتر گفته باید عمل شود تا یک هفته هم نمی توانی باندش را باز کنی. باند را باز کرده بود تا وضو بگیرد. گریه کردم و گفتم: با این وضع به جبهه می روی؟ رفیقش که دنبالش آمده بود، گفت: نگران

نباش خواهر، من مواظبشم. با عصبانیت گفتم: اشکالی ندارد، بروید جبهه، ان شاءالله پایت قطع می‌شود، خودت پشیمان می‌شوی و برمی‌گردی. علی بهم نگاه کرد و گفت: ما برای دادن سر می‌رویم، شما ما را از دادن پا می‌ترسانی؟! هیچ وقت حرفش از یادم نمی‌رود، دوباره مرا شرمنده کرده بود. علی می‌گفت: خدا کند که جنازه من به دستتان نرسد، دوست ندارم حتی به اندازه یک وجب هم که شده، از این خاک را اشغال کنم. همان طور شد که می‌خواست.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی تجلایی-راوی: همسر شهید معزز

#صیادی-که-صید-پول-نشد!!

🌸 می‌گفت: پول برای من با کثافت فرقی نمی‌کند. الان کسی این حرفها را باور نمی‌کند، اما علی بعد از پیوستن به دانشگاه افسری، همه حقوق خود را به من می‌داد می‌گفت: مادر، من یک جور گلیم خود را از آب بیرون می‌کشم، اما شما ۵ تا پسر و ۲ تا دختر دارید.البته بعد از ازدواج نیز باز بخشی از حقوقش را برای ما می‌فرستاد و تا وقتی شهید شد این مقرری قطع نمی‌شد. علی می‌گفت؛ بابا چطور با این حقوق ناچیز بازنشستگی که تازه همین چند وقت پیش شد ۱۲۰ هزار تومان، می‌تواند این خانواده شلوغ و پررفت و آمد را بچرخاند؟

راوی: مادر شهید علی صیاد شیرازی


#عاشق_مقام_معظم_رهبری_بود....

🌸 نسبت به آقای خامنه ای خیلی حساس بود و در فتنه ۸۸ اسپری تهیه کرد و اگر جایی شعاری علیه نظام بر روی دیوارها می دید پاک می کرد. یکی از دوستان شهید این ماجرا را این گونه روایت می کند: "یک بار یک شعاری را در یکی از خیابان ها علیه نظام دیده بود و به من اطلاع داد که یک شعار را در فلان جا فلان قسمت آن گوشه نوشته اند و من دارم می روم که پاکش کنم...."


🌸گفتم آخه تو از کجا دیدی که اون جا شعار نوشته اند؟ گفت: من هر شب چک می کنم، نباید چیزی باشه، کسی نباید چیزی بنویسد، حالا که همه مردم پای انقلاب ایستاده اند ما نباید به ضد انقلاب اجازه جولان دادن و عرض اندام بدهیم....

🌸 خیلی روی آقا حساس بود یک بار به او گفتم: اگر شعاری ضد حکومت روی دیوار هست و ما برویم و حذفش کنیم، چه سودی دارد؟ چرا این همه وقت می گذاری تا شعار پاک کنی؟ این همه پاک می کنی، خوب دوباره می نویسند! گفت: نه، من آن قدر پاک می کنم تا دیگر ننوسیند!!! این از اخلاقیاتی است که شاید در خیلی از بچه های انقلابی هم نباشد. ما می گوییم: اگر درگیری پیش بیاید، اگر نظام و اسلام و انقلاب کشور نیاز به جان ما داشته باشد، ما حاضریم هستی خود را فدا کنیم، اما این که

علیه حکومت شعار بنویسند و راه بیفتیم پاک کنیم، این شاید خیلی برایمان قابل

هضم نبود."  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری

#رزمنده-ی-اسیری-که-زنده-دفن-شد!!

تازه اسیرمان کرده بودند. تو حال خودم نبودم. صدای ضعیف دوستم 

((دشتی)) را که شنیدم به خودم آمدم، افتاده بود و آهسته ناله می کرد. خودم را

کشاندم کنارش، پرسیدم: چه شده آقای دشتی؟ گفت: به خدا قسم دارم می میرم. با

هزار دردسرو التماس از بعثی ها، دست او را باز کردم. ماشین بی رحمانه می رفت و

ما به بالا پرتاب می شدیم و می افتادیم کف آن. نظامیانی که تفنگ ها شان را روی

ما نشانه گرفته بودند، آب داشتند، اما یک قطره به دشتی و دیگر بچه ها نمی

دادند. وقتی ماشین پشت خط توقف کرد، هر کس هر طور بود خودش را انداخت

پایین. من هم هر چه قنذاق اسلحه تو سرم خورد، بی خیال شدم و دشتی را ول

نکردم. بالاخره او را آوردم پایین. عراقی ها یکباره ریختند دورش. کله هاشان را از بالا

انداخته بودند تو صورت دشتی و او رو به آسمان دراز شده بود. ناگهان صدای گلوله

ی یه کلت، روی همه را برگرداند.... یک نفر در حال نماز به زمین افتاد. افسر بعثی به

سربازانش گفت: دو تا قبر بکنند! دشتی داشت زیر لب شهادتین می گفت که با آن

شهید نماز، زنده دفن شد.  کتاب "شهادای غریب"



شهید حاج حسین خرازی

دکتر چهل و پنج روز به حسین استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده بود، که گفت: «بابا! حوصله من سر رفته!» گفتم چکار کنم بابا؟ گفت: «من رو ببر سپاه، بچه ها رو بینم.» بردمش. تا ساعت ده شب خبری از او نشد. ساعت ده تلفن کرد. گفت: «من اهوازم! بی زحمت دارو هام رو بدید یکی برام بیاره!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#دلتنگی - شهید - خرازی....

🌸 آخرین بار تو مدینه همدیگر را دیدیم. رفته بودیم بقیع. نشسته بود تکیه داده بود به دیوار. گفتم: چی شده حاجی؟ گرفته ای؟ گفت: دلم مونده پیش بچه ها. گفتم: بچه های لشکر؟ نشنید! گفت: ببین! خدا کنه دیگه برنگردم. زندگی خیلی برام سخت شده. خیلی از بچه هایی که من فرمانده شون بودم رفتن؛ علی قوچانی، رضا حبیب اللهی، مصطفی. یادته؟ دیگه طاقت ندارم بینم بچه ها شهید می شن، من بمونم. بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی زانوهایش. هیچ وقت این طوری حرف نمی زد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسین خرازی

#شهید - زنده - بی ادعا

🌸 می گفتم: جانبازی ویلچری و قطع نخاعی هست که در یک محله ای جنوبی در تهران که اسم می برد طبقه دوم مستاجرند، هر روز همسر ویلچری تک و تنها شوهر جانبازش را از روی پله ها بالا و پایین می برد، زن و شوهر نیز با وجود کوه مشکلات هیچ توقعی از هیچ کسی ندارند و تا حالا صدایشان هم در نیامده است.

🌸 جانباز، شبی را تا صبح پشت در خانه مانده بود، چون نیمه شب به خانه رسیده بود و قدش کوتاه بود و نمی توانست زنگ بزند، و نمی خواست مزاحم همسایه ها

شود در هم زده بود. دم سحر رفتگر محله آمده بود، زنگ زده بود که او را ببرند داخل. به مناسبتی یک جایی از این خانواده تقدیر کرده بودند، سکه ای بهشان داده بودند، آنها که با وجود این همه هزینه دادن، خود را بدهکار مردم دیده بودند، گفته بودند مظلومترین و فقیرترین آدم محل همین رفتگر است که هیچ وقت هیچ کس نمی بیندش. من که از انقلاب حقی ندارم.

🌸.... برداشته بودند، سکه را داده بود به او. رفتگر محله هم رفته بود یک دسته جارو برایشان خریده بود که مرد جانباز بگذارند پشت در، هر موقع دیر کرد بتواند آن را از زیر در بیرون بکشد و با آن زنگ بزند!

#به_خاطر_بچه_های_توی_خط

🌸 دست برد یک قاچ خربزه بردارد، اما دستش را کشید؛ انگار یاد چیزی افتاده بود. گفتم: "واسه ی شما قاچ کردم بفرمایید." نخورد!

🌸 هر چه اصرار کردم، نخورد. قسمش دادم که این ها را با پول خودم خریدم و الان فقط برای شما قاچ کرده ام. باز قبول نکرد. گفت: "بچه ها توی خط از این چیزا ندارن."

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مهندس مهدی باکری

دامادی_که_سفره_عقد_را_ترك_کرد!!

🌸 سر سفره عقد نشسته بودیم، عاقد که خطبه را خواند، صدای اذان بلند شد. حسین برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد. دوستم کنارم ایستاد و گفت: این مرد برای تو شوهر نمی شود! متعجب و نگران پرسیدم: چرا؟! گفت: کسی که این قدر به نماز و مسائل عبادی اش مقید باشد، جایش توی این دنیا نیست! 🌸
خاطره ای به یاد شهید معزز حسین دولتی

#رمز_عملیات_بدون_آب!!

🌸 عملیات مسلم ابن عقیل حاج بهزاد می گفت: تا رمز عملیات رو گفتم، دیدم ستون از هم باز شد. دیدم قمقمه ها رو دارن خالی می کنن! گفتم: ۱۵ کیلومتر راه چرا آب رو بیرون می ریزید؟؟ گفتن: مگه خودتون رمز عملیات رو نگفتی یا ابوالفضل العباس (ع)؟؟؟ ما حیا می کنیم با خودمون آب برداریم و با رمز یا ابوالفضل العباس (ع) بریم عملیات... حاج رحیم می گفت: بچه های این عملیات رو شهداشونو خودم از منطقه مندلی آوردم. می گفت: خدا می دونه!!! بعضی هاشونو می دیدم در قمقمه ها شون باز بود و آبی توش نبود... رو پیراهنشون نوشته بودند: قربان لب تشنه ات ابوالفضل العباس (ع)

#مادری_که_شهید_راهی_جبهه_کرد...!!

🌸 می خواست بره، بچه ها منتظرش بودن. انگار می دونست این دفعه برگشتنی نیست! اضطرابِ خداحافظی با مادرش را داشت. فکر می کرد الان قراره بشنوه که پسرم زود برگرد! من رو تنها نذار و زود به زود بهم زنگ بزن و...بالاخره دلش رو زد به دریا و رفت جلو، پیش آئینه و قرآن و مادرش.... منتظر شنیدن شد که یه دفعه مادر گفت: «خداحافظ پسر، سلام من رو به حضرت زهرا (س) برسون.»

#معرفت_مدل_شهید_باکری!!

🌸 همه داشتند سوار قایق می شدند. می خواستیم برویم عملیات. یکی از بچه ها، چند ماهی دست کوموله ها اسیر بود. هنوز جای شکنجه روی بدنش بود. وقتی سوار شد، داد زد: «پدر شون رو در می آریم. انتقام می گیریم.» تا شنید گفت: «تو نمی خواد بیای. ما واسه ی انتقام جایی نمی ریم.» 🌸 شهید مهدی باکری

#پهلوانی_که_شکمش_را_دوشکا_پاره_کرد!!

🌸 پهلوان شهید سعید طوقانی يك پسر بچه ای که در شش سالگی بازوبند پهلوانی کشور را از آن خود کرد، بازوبندی که خیلی ها آرزو داشتند با آن فقط یکبار هم که شده عکس یادگاری بگیرند، رکورد دار چرخ ورزش باستانی بود، ۳۰۰ دور را در

سه دقیقه چرخیده بود. در زمستان ۱۳۶۳ با اینکه مریضی سخت کلیه داشت، از بیمارستان فرار کرد و خود را به عملیات بدر رساند، وقتی در شرق دجله پیک گردان میثم بود، گلوله دوشکای دشمن شکمش را پاره کرد و او مظلومانه خود را از دسته نیروها جدا کرد و به گوشه ای رفت تا کسی نفهمد سعید طوقانی معروف به شهادت رسیده است، او مراد و محبوب گردان میثم بود.

🌸 متاسفانه سعید طوقانی در قیل از انقلاب مشهورتر بود تا بعد از انقلاب، هر روز عکس و خبرش در روی جلد روزنامه ها و مجلات چاپ می شد، خیلی ها آرزو داشتند او را از نزدیک ببینند ولی او پشت پا به تمام اینها زد و گمنامی را انتخاب کرد، وقتی چند روز بعد از شهادتش تلویزیون خبر شهادت او را اعلام کرد، دیگر برای همیشه فراموش شد....

#کل_ارض_کربلا....

🌸گفت: تشنه ام. گفتم: خسته نباشی. گفت: خسته نیستم. تشنه ام، یه چکه آب اگه داری، بده بخوریم. رفتم توی سنگر که براش آب بیاورم. سه تا خمپاره آمد. دویدم بیرون سنگر. زانو زده بود، لب سنگر. ترکش خورده بود به گلوش.

🌸 سلام داد به آقا و افتاد رو زمین....

#فرار_از_شیطان....

🌸 یکی از هم دوره‌ای‌های شهید بابایی در آمریکا می‌گفت: در آمریکا دوره‌ی خلبانی می‌دیدیم. یک روز دیدم که روی بولتن خبری پایگاه (ریس) مطلبی نوشته شده که نظر همه را جلب کرده بود و مطلب هم این بود: دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می‌دود تا شیطان را از خود دور کند!

🌸 تا این مطلب را خواندم، رفتم سراغ عباس و گفتم: عباس قضیه چیست؟ اولش نمی‌خواست بگوید، بعد هم آرام سرش را بالا آورد و گفت:

چند شب پیش بد خواب شده بودم، رفتم میدان تا کمی بدوم. کلنل (باکستر) و همسرش من را دیدند. از شب نشینی می‌آمدند. کلنل به من گفت: این وقت شب برای چه می‌دوی؟

🌸 به او گفتم: دارم ورزش می‌کنم. گفت: راستش را بگو. گفتم: راستش محیط خوابگاهی خیلی آلوده است، شیطان آدم را بدجور اذیت می‌کند. اگر حواس آدم جمع نباشد به گناه می‌افتد و ادامه دادم: می‌دانی دین ما برای این طور وقت‌ها چه توصیه ای می‌کند؟ این که عمل سخت انجام دهیم.

🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید سرلشکر عباس بابایی

#شلوار_خونی_فرمانده!

🌸 عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند: «رفته عقب.»

🌸 یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

#علت_علاقه_شهید_هادی_به_گمنام_شدن....


🌸 قبل از اذان صبح برگشت. پیکر شهید هم روی دوشش بود. خستگی در چهره اش موج می زد. برگه مرخصی را گرفت. بعد از نماز با پیکر شهید حرکت کردیم. خسته بود و خوشحال. می گفت: یک ماه قبل روی ارتفاعات بازی دراز عملیات داشتیم. فقط همین شهید جا مانده بود. حالا بعد از آرامش منطقه، خدا لطف کرد و توانستیم او را بیاوریم. خبر خیلی سریع رسیده بود تهران. همه منتظر پیکر شهید بودند. روز بعد از میدان خراسان تشییع با شکوهی برگزار شد. می خواستیم چند

روزی تهران بمانیم. اما خبر رسید عملیات دیگری در راه است. قرار شد فردا شب از مسجد حرکت کنیم... با ابراهیم و چند نفر از رفقا جلوی مسجد ایستاده بودیم. بعد از اتمام نماز بود. مشغول صحبت و خنده بودیم. پیرمردی جلو آمد. او را می شناختم. پدر شهید بود. همان که ابراهیم، پسرش را از بالای ارتفاعات آورده بود. سلام کردیم و جواب داد. همه ساکت بودند. برای جمع جوان ما غریبه می نمود. انگار می خواهد چیزی بگوید، اما! لحظاتی بعد سکوتش را شکست، آقا ابراهیم ممنونم. زحمت کشیدی، اما پسر! پیرمرد مکثی کرد و گفت: پسرم از دست شما ناراحت است!! لبخند از چهره همیشه خندان ابراهیم رفت. چشمانش گرد شده بود از تعجب، آخر چرا!! بغض گلوی پیرمرد را گرفته بود. چشمانش خیس از اشک بود. صدایش هم لرزان و خسته: دیشب پسرم را در خواب دیدم. می گفت: در مدتی که ما گمنام و بی نشان بر خاک جبهه افتاده بودیم. هر شب مادر سادات حضرت زهراء (س) به ما سر می زد. اما حالا! دیگر چنین خبری نیست... می گویند: شهدای گمنام مهمانان ویژه حضرت صدیقه هستند! پیرمرد دیگر ادامه نداد. سکوت جمع ما را گرفته بود. به ابراهیم نگاه کردم. دانه های درشت اشک از گوشه چشمانش غلت می خورد و پایین می آمد. می توانستم فکرش را بخوانم. گمشده اش را پیدا کرده... گمنامی!  خاطره ای به یاد شهید گمنام ابراهیم هادی

حکایت_عجیب_شهادت_شهید_علمدار!

یکی-دو بار که درباره شهادت حرف می زد می گفت: من ۵ سال الی ۵ سال و نیم با شما هستم و بعد می روم.... که اتفاقاً همینطور هم شد. دفعه آخری که مریض شده بود، اتفاقاً از دعای توسل برگشته بود. دیدم حال عجیبی دارد. او که هیچ وقت شوخی نمی کرد آن شب سنگول بود. تعجب کردم، گفتم: آقا! امشب سنگولی؟! چه خبر است؟ گفت: خودم هم نمی دانم ولی احساس عجیبی دارم.

حرفهایی می زد که انگار می دانست می خواهد برود. می گفت: آقا امضاء کرد. آقا امضاء کرد.... داریم می رویم.... نزدیک صبح، دیدم خیلی تب دارد. می خواستم مرخصی بگیریم که او قبول نکرد. گفت: تو برو، دوستم می آید و مرا به دکتر می برد. به دوستش هم گفته بود: قبل از اینکه به بیمارستان بروم بگذار بروم حمام. می خواهم غسل شهادت بکنم. آقا آمد و پرونده من را امضاء کرد. گفت: تو باید بیایی. دیگر بس است توی این دنیا ماندن. من دیگر رفتنی هستم...

غسل شهادت را انجام داد و رفت بیمارستان. هم اتاقیهایش درباره نحوه شهادتش می گفتند: لحظه اذان که شد، بعد از یک هفته بیهوشی کامل، بلند شد و همه را نگاه کرد و شهادتین را گفت. و گفت: خدا حافظ و شهید شد....  خاطره

ای به یاد جانباز شهید سید مجتبی علمدار-راوی: همسر شهید معزز


#تو- چرا- شهید- شدی؟!

گفت: اسکله چه خبر؟ گفتم: منتظر شماست که برید شهید شید. خندید. چند قدم جلو رفت. برگشت، نگاهی کرد و دوباره رفت. جسدش را که آوردند گریه ام گرفت. گفتم: من شوخی کردم. تو چرا شهید شدی؟!

#دلم- می- خواد- مروارید- باشی....

اگه روزی من نباشم تو بازم همین چادر و حجاب رو داری؟ با تعجب نگاهی به صورتش کردم و گفتم: من به چادرم افتخار می کنم. معلومه که همیشه با چادر می مونم اقای مهربونم. مگه از اول نداشتم؟!

گفت: دلم می خواد به یقین برسم، دلم می خواد خاطر من رو جمع کنی خانومم. دلم می خواد مرواریدی باشی که تو صدفه، بانوی من. گفتم: مطمئن باش من همون جوری زندگی می کنم که تو بخوای.

حرفهایش به وصیت شبیه بود. بار آخری بود که از لاسجرد می رفتیم تهران. چند روز بعد از آن برای آخرین بار رفت جبهه و من را با یک وصیت نامه ی شفاهی تنها گذاشت....  خاطره ای به یاد شهید اسماعیل معینیان

راوی: همسر شهید معزز



شهید
محمد
حسین
محمد خان

اعتقاد داشت باید در خانه روضه خوانده شود. به آداب مجالس اهل بیت توجه داشت؛ به اینکه حتما در روضه ی امام حسین (علیه السلام) جای بدهند. شام مختصری هم باید باشد. نه به خاطر جمع کردن جمعیت ، بلکه با نیت غذای هیات و روضه و متبرک بودن آن. روضه ی امام حسین (علیه السلام) برایش محترم بود.

برگرفته از کتاب «عمار حلب»

کتاب کَشکولِ خاطرات - ناصر کاوه

#نصیحت_زمین_به_شهید_بشارتی...!!

🌸 شهید بشارتی تعریف می‌کرد: «با حسین برای شناسایی رفتیم. وقت نماز شد. اول برادر عالی نماز را با صوتی حزین و دلی شکسته خواند. بعد ایشان به نگاهی ایستاد و من به نماز. من در قنوت از خدا خواستم یقینم را زیاد کند و نمازم را تا به آخر خواندم. پس از نماز دیدم حسین می‌خندد. به من گفت:

«می‌خواهی یقینت زیاد بشه؟» با تعجب گفتم: «بله، اما تو از کجا فهمیدی؟»

خندید و گفت: «چه قدر؟» گفتم: «زیاد.» گفت:

«گوشت رو بذار روی زمین و گوش کن.» من همان کار را کردم. شنیدم که زمین با من حرف می‌زد و من را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مرتضی! نترس. عالم عبث نیست و کار شما بیهوده نیست من و تو هر دو عبد خداییم، اما در دو لباس و دو شکل. سعی کن با رفتار ناپسندت خدا را ناراضی نکنی و...» زمین مدام برایم حرف می‌زد. سپس حسین گفت:

«مرتضی! یقینت زیاد شد؟»

🌸 مرتضی می‌گفت: «من فکر می‌کردم انسان می‌تواند به خدا خیلی

نزدیک شود، اما نه تا این حد.»

#فرمانده-بی-ادعا

🌸 یکیشان با آفتابه آب می ریخت، آن یکی سرش را می شست. - بهت می گم کم کم بریز! - خیلی خب. حالا چرا این قدر می گی؟ - می ترسم آب آفتابه تموم بشه. - خب بشه می رم به آفتابه دیگه آب می آرم. رفته بود برایش آب بیاورد که بهش گفتم: خوبه دیگه! حالا فرمانده لشکر باید بیان سر آقا رو بشورن! گفت: چی می گی؟ حالت خوبه؟! گفتم: مگه نشناختیش؟ گفت نه. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید

مهندس مهدی باکری


#پوشش-ناب-زیر-آوار....

🌸 یک بار در زمان جنگ، پدرش به خانه شان رفته بود درست همان زمانی که بمباران هوایی امان مردم را بریده بود. او آخر شب وقتی خواستن بخوابن پدرش او را با پوشش و حجاب کامل دید. با تعجب از او پرسید: دخترم کاری پش آمده؟ جای می خواهی بروی؟! گفت: نه پدر جان اینجا هر لحظه ممکنه بمباران هوایی بشه، ممکنه فردا صبح زنده نباشیم؛ به همین خاطر باید آمادگی کامل را داشته باشم وقتی بدن ما رو زیر آوار در میارن حجابمون کامل باشه. حضرت محمد (ص) می فرمایند: حجب و حیا نیکوست و از زنان نیکوتر. 🌸 خاطره ای به یاد شهیده گلدسته

محمدیان

#آن_شب....

او نگهبان پست ۱۲ شب تا ۲ بعد از نیمه شب بود و من ۲ تا ۴ صبح تپه های حسین آباد بین سنندج و دیوان درده بودیم. نوبت پست من که رسید، گفتم: از اول شب تاکنون سر و صدای زیادی از پایین دره می آید. گفتم: پس اجازه بده از ارتش درخواست کنم یک منوری بزند شاید کومله و دمکرات باشند.

....گفتم: اتفاقاً من هم همین نظر را داشتم اما توجه به کمبود مهمات بهتر دیدم این کار را نکنم. گفتم: من در پست خودم درخواست می کنم. گفتم: تو هم این کار را نکن من حاضرم تا صبح با هم پست بدهیم. آن شب ۴ ساعت پست داد ولی حاضر نشد به خاطر کمبود مهمات یک گلوله منور درخواست کند.  خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد کاظمی_راوی: رزمنده دلور حسن ربانیان

#شکستن_مجسمه ها_توسط_شهید_چمران!!

به مصطفی می گفتم: من نمی گویم خانه مجلل باشد، ولی یک مبل داشته باشد که ما چیز بدی از اسلام نشان نداده باشیم که بگویند مسلمان ها چیزی ندارند، بدبختند!! مصطفی به شدت مخالف بود، می گفتم: چرا ما این همه عقده داریم؟ چرا می خواهیم با انجام چیزی که دیگران می خواهند یا می پسندند نشان

دهیم خوبیم؟ این آداب و رسوم ماست نگاه کنید این زمین چقدر تمیز است مرتب و قشنگ. این طوری زحمت شما هم کم می‌شود، گرد و خاک کفش هم نمی‌آید روی فرش. ما مجسمه‌های خیلی زیبا داشتیم که بابا از آفریقا آورده بود. خودمان دو تا همه را شکستیم. می‌گفت: این‌ها برای چه؟ زینت خانه باید قرآن باشد به رسم اسلام. به همین سادگی. وقتی مادرم گفت: شما پول ندارید من برایتان وسایل خانه می‌آورم... شهید مصطفی چمران-راوی: همسر شهید معزز

#ماجرای-روی-تخت-بیمارستان....

🌸 دقیق یادم نیست چند روز از شروع عملیات بیت المقدس گذشته بود، ولی خاطریم هست خبر شهادتش به نجف‌آباد رسید. چند ساعت بعد، فهمیدم شهید نشده، شدید مجروح شده بود. حاجی را بی هوش و خونین رسانده بودند بیمارستان. آنهایی که همراهش بودند، دیده بودند که او را با سرپانسمان شده، از اتاق عمل آوردنش بیرون.

🌸 می‌گفتند: خیلی نگذشته بود که دیدیم حاجی به هوش اومد! مات و مبهوت شدیم. همین که روی تخت نشست، سرنگ سرم رو از دستش درآورد. با اصرار و با امضای خودش، سر حال و سرزنده از بیمارستان مرخص شد. نیروها را جمع کرده


بود. بهشان گفته بود: من تا حالا شکی نداشتم که توی این جنگ، ما بر حق هستیم، ولی امروز روی تخت بیمارستان، این موضوع رو با تمام وجودم درک کردم.

🌸 همیشه دوست داشتم بدانم آن روز، روی تخت بیمارستان چه دیده است. با این که برادر بزرگ‌ترش بودم، ولی هیچ وقت چیزی به من نگفت. بعد از شهادتش، از بعضی از دوستان دوران جنگ شنیدم که؛ احمد آن روز در عالم مکاشفه مشرف شده بود محضر حضرت صدیقه (سلام الله علیها). در واقع حضرت بودند که او را شفا داده بودند، بعد هم به او فرموده بودند: برگرد جبهه و کارت را ادامه بده. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج احمد کاظمی


#ما_برای_همین_نماز_آمده_ایم...



🌸 فقط ۱۴ سالش بود. شب عملیات رمضان دیدمش. تا نزدیکی های اذان صبح، پیش خودم بود. صدای اذان یکی از رزمنده ها آمد؛ اذان صبح شده بود. من بودم و گشتاسب و پیرمردی که کنارمان می جنگید (پیرمرد گردان). باران آتش و گلوله، لحظه ای تمامی نداشت. پیرمرد گفت: مگر می شود توی این اوضاع نماز خواند و...؟! هنوز حرف پیرمرد تمام نشده بود که گشتاسب، حالت مردانه ای به خودش گرفت و گفت: عمو! حواست کجاست؟! یادت رفته که ما برای همین نماز آمدیم و

داریم می جنگیم؟! بعدش هم الله اکبر گفت و شروع کرد به نماز خواندن!



خاطره ای به یاد شهید گشتاسب گشتاسبی 

#فرار_فرمانده...!!

 در عملیات والفجریک، در مأموریت شناسایی، ماشین حامل حاج کاظم چپ کرد و کتف او شکست. به همین خاطر در بیمارستان شهید کلانتری اهواز بستری شد. دکترها بالاتنه او را گچ گرفتند و گفتند باید مدتی بستری بشوی.

 بحبوحه عملیات بود و کارها روی زمین مانده بود. او مخالفت کرد و خواست برود؛ دکتر نگذاشت. ولی بالاخره شبانه از بیمارستان فرار می کند و خود را به منطقه می رساند.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج کاظم رستگار

#سید_پا_برهنه!

 طبق معمول موقع عملیات کفش هایش را در آورده بود و با پای برهنه توی منطقه راه می رفت. ازش پرسیدم: چرا با پای برهنه راه می ری سید...؟ گفت برای پس گرفته شدن این زمین خون داده شده. این زمین احترام داره و خون بچه ها رویش ریخته شده، آدم باید با پای برهنه روش راه بره.  خاطره ای به یاد سردار شهید سید حمید میرافضلی


حکایت_مین_منور

شب عملیات وقتی پای یکی از بچه ها به سیم منور گیر کرد، همه جا مثل روز، روشن شد. اول کلاه آهنی اش را روی مین انداخت، مثل کاغذ سوخت.... عملیات داشت لو می رفت!! چیزی پیدا نکرد، دستش را گذاشت روی مین، بوی گوشت سوخته تمام منطقه را گرفت، اما هنوز همه جا روشن بود. سرآخر خودش را انداخت روی مین....چند سال پیش، راهیان نور، تو منطقه ی میشداغ، هنگام رزم شبانه وقتی مین منوری روشن شد، مادر شهیدی غش کرد. وقتی به هوش آمد، هی زیر لب می گفت: مادر جان؛ حالا فهمیدم چطور شهید شدی....

پسر_آسمانی


زمستون بود. منتظر بودم که مجتبی از جبهه برگرده. شب شد و هر چه به انتظارش نشستم نیومد تا اینکه خوابم برد.... صبح زود بلند شدم تا برم نون بگیرم، وارد حیاط که شدم همه جا رو برف پوشانده بود، هوا خیلی سرد شده بود. درب خونه رو که باز کردم....


....دیدم پسرم توی کوچه خوابیده!! بیدارش کردم و گفتم: کی از جبهه برگشتی مادر؟ سلام کرد و گفت: نصف شب رسیدم. گفتم: پس چرا در نزدی بیام باز کنم؟


گفت: مادر جون! گفتم نصف شبی خوابیدین ممکنه با در زدن من هُل کنین، واسه همین دلم نیومد بیدارتون کنم، پشت در خوابیدم که صبح بشه...  خاطره ای به

یاد شهید مجتبی خوانساری


#بازگشت_امانت....

 می خواستیم توی عملیات کربلای ۱۰ شرکت کنیم، علی اکبر رو دیدم که داشت به بچه ها می گفت: با وضو باشید! هر لحظه مرگ در کمینه!! قبل از عملیات اومد تدارکات و گفت: یه پیراهن می خواهم. امانت می برم و بعد از عملیات پس می دم.

 چند ساعت بعد دیدم پیراهن رو برگردوند، گفت: من توی این عملیات شهید می شم، اگه این امانت رو پس ندم و از دنیا برم، فردای قیامت چیکار کنم؟ پیراهن رو تحویل داد و رفت.... همونطور که می گفت توی همون عملیاتم شهید شد....

 خاطره ای به یاد شهید علی اکبر پرک

#سرداری_که_لباس_بچه_های_نامادری_اش_را_می_شست!

 حمید سه ساله بود که مادرشان فوت کرد. از آن موقع نامادری داشتند. مثل مادر خودشان هم دوستش داشتند. رفتیم خانه شان؛ بیرون شهر. به من گفت: «همین جا بشین من می آم.» دیر کرد. پاشدم آمدم بیرون، ببینم کجاست.

🌸 داشت لباس می شست؛ لباس برادر و خواهرهای ناتنیش را. گفت: «من اینجا

دیر به دیر می آم. می خوام هر وقت اومدم، یه کاری کرده باشم.» 🌸 خاطره ای به

یاد فرمانده شهید سردار مهندس مهدی باکری

#ساخت_شیعه

🌸 همیشه می گفت: «کاری که ما می کنیم خیلی حساس است و اهمیت دارد و

اصلاً صرف ایران نیست که از این کار استفاده کند.» اعتقاد داشت این موشکها در

واقع اختراع شیعه است و می گفت: «می خوام روی این موشکها بزنم» ساخت

شیعه» و به اذن خدا و کمک اهل بیت کاری خواهیم کرد که آیندگان خواهند فهمید

چقدر اهمیت دارد.»

🌸 در جواب بچه ها که از او می پرسیدند: «چرا بابای همه را تلویزیون نشان

می دهد، اما شما را نشان نمی دهد؟» هیچ وقت نمی گفت که همه این کارها، کار

ماست، تنها چیزی که این اواخر می گفت، این بود که: «ما کاری داریم می کنیم که

امیدواریم به واسطه آن مقدمات ظهور را فراهم شود، وقتی حضرت بقیة الله

تشریف بیاورند، شاید از این ابزار استفاده کنند. اگر شما صبور باشید، در اجرا این کار

شریک خواهید بود.» و ما از این حرفها انرژی زیادی می گرفتیم. بعد از شهادت

ایشان، آقا که به منزل ما تشریف آوردند و سه ربع، یک ساعت از شخصیت حاج

حسن حرف زدند، فرمودند: «حاج حسن در کار خودش آنقدر سریع و تند پیش می‌رفت که بعضی مواقع من او را نگه می‌داشتم و مانع می‌شدم که جلوتر نرود.» 🌹 خاطره ای به یاد شهید حسن تهرانی مقدم_ به نقل از خانواده ایشان

#روزی_که_صیاد_فراخوان_داد...!

🌸 یک روز در یکی از قرارگاه‌ها شهید صیاد شیرازی از من پرسید که فلانی میزان شرکت رزمنده‌ها در نماز جماعت به چه صورت است؟ من به ایشان گفتم اکثر رزمنده‌ها در نماز جماعت ظهر و عصر و مغرب و عشاء شرکت می‌کنند ولی تعداد شرکت‌کنندگان در نماز جماعت صبح کم است. در این زمان شهید صیاد به من گفت به همه اعلام کن که فردا قبل از اذان صبح در حسینیه حاضر باشند و من این کار را کردم. صبح همه در حسینیه حاضر شدند و شهید صیاد بلند شد و گفت: برادران، شما به دستور من که یک سرباز کوچک جبهه اسلام هستم قبل از اذان صبح در حسینیه حاضر شدید ولی به امر خدا که هر روز صبح با صدای اذان شما را به نماز جماعت می‌خواند، توجه نمی‌کنید!

🌸 خاطره ای به یاد صیاد دلها سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

راوی: امیر مسلم بهادری معاون نظامی سابق حجت‌الاسلام صفایی



سخت منصور ستاری

نقش شهدای بزرگوار نیروی هوایی در پیشرفت همه جانبه‌ی این نیرو و فداکاریها و ایثارگریهای آن بسی آشکار و تعیین کننده است، و در این میان تأثیر مدیریت شجاعانه و مبتکرانه و سرشار از تلاش و پیگیری شهید عزیز، سرلشکر منصور ستاری انکارناپذیر است.

۱۳۷۲/۱۱/۲۹

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#راز_نخواندن_نماز_شب!!

🌸 مقید به نماز شب بود و در هیچ شرایطی این برنامه اش را ترک نمی کرد. یکی از شب های سرد زمستان بود و تازه به پادگان لشکر در اندیشمک رفته بودیم. وارد یکی از کانکس ها شدیم و خوابیدیم. صبح که شد، متوجه شدیم رازینی به شدت سرما خورده و مریض است. بعدها فهمیدم که چون شب اول بود و ما در آن کانکس غریب بودیم، برای خواندن نماز شب بیرون رفته و به خاطر سرمای شدید، مریض شده بود.

🌸 بهاء الدین حتی برای اقامه ی نماز هم راضی نمی شد برای کسی مزاحمت ایجاد کند. یک روز صبح که از خواب بیدار شد، احساس کردم خیلی ناراحت است. متوجه شدم برای نماز شب، خواب مانده است. می خواست بداند چرا خواب مانده. می گفت: «حتماً دیشب یک اتفاقی افتاده، شاید هم غذایم مشکل داشته است.»

🌸 از مسئول تدارکات که از بچه های چادر خودمان بود درباره ی شام شب گذشته سؤال کرد. مسئول تدارکات، زمانی که پریشانی بهاء الدین را دید، گفت «دیشب که نان ها را بین بچه ها تقسیم می کردم، نان های وسطی که تازه تر مانده بود، برای شما انتخاب کردم. خواستم هوای دوستانم را بیشتر داشته باشم. ناراحت شد و گفت: «نباید این کار را می کردی. همان نان های تازه باعث شدند، نماز شب را از

دست بدهم.)) 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز بهاء الدین رازینی 📖 کتاب

"مسافران آسمانی"، صفحه ۷۹

#نه_هیچ...!!

🌸 داشتیم بر می گشتیم عقب، سر راه دیدم ده دوازده نفری افتاده اند روی زمین، از بچه های خودمان بودند. رفتیم بالای سرشان، نه تیری خورده بودند، نه ترکشی، نه هیچ... سرم را گذاشتم روی سینه یکیشان، قلبش می زد، آرام، آرام، آرام، توی گرمای شصت هفتاد درجه، برای مردن تیر و ترکش لازم نیست، چند ساعت آب نداشته باشی، شهید می شوی...

#نماز_در_منطقه_ی_تهدید!!

🌸 پس از پایان جنگ، با آقای دولتی در مأموریت خارج از مرز بودیم. موقع نماز شد. ایشان دستور توقف داد و به رغم خطرات فراوانی که در منطقه ما را تهدید می کرد، مشغول خواندن نماز شد. در حین نماز متوجه دگرگونی در حالت روحی او شدم. پس از نماز علت تغییر روحیه ی او را سؤال کردم. گفت: «در دوران جنگ، یکی از هم سنگرانم مجروح شده بود. قبل از شهادت سرش را روی زانوانم گذاشت و به نقطه ای خیره شد. کبوتری را دیدم که بی تابانه به سوی او پر کشید و دور سرش به پرواز

در آمد. پس از دقایقی آن برادر بر روی زانوانم به آرامش ابدی فرو رفت و پرنده نیز بال زنان از ما دور شد. از آن زمان تاکنون هر وقت رفتن یاران و غربت خودم را به یاد می آورم، حضور آن کبوتر را بالای سر خود احساس می کنم.» آن زمان بود که یقین کردم مردان خدا کبوتران بهشتی اند که شهادت بال پرواز آن هاست. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محمود دولتی مقدم 📖 ترمه نور، صفحه ۱۶۱

#بگذار_با_عزت_بمیرم!!

🌹 دلم راضی نمی شد برود. گفتم اگر بروی شیرم را حلال نمی کنم. گفت: قبول! یعنی راضی هستی من تو خیابان تصادف کنم و بمیرم ولی در جبهه شهید نشوم! اصلاً اگر نزاری برم شکایتت را پیش حضرت زینب (س) می کنم. مگر خون من از خون علی اکبر و علی اصغر امام حسین (ع) رنگین تر است. می دانستم حریفش نمی شوم! گفتم برو خدابه همراهت.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا شمس الدین به نقل از مادر شهید

#مصطفی_دیگر....

🌹 همه منتظر بودند ببینند حال مادر شهید چطور می شود. بی تاب می شود؟ گله ای، حرفی ... اما مادر مصطفی چیزی نگفت و محکم ایستاده بود. پرسیدند حالا

شما چه می کنید؟ به علیرضا نوه اش اشاره کرد و گفت: «مصطفای دیگری تربیت می کنم.» 🌹 خاطره ای به یاد دانشمند هسته ای شهید مصطفی احمدی روشن

#اخلاق_شهیدانه....

🌸 چند تا از بچه ها کنار آب جمع شده بودند. یکی-شون برای تفریح به آب تیراندازی می کرد! مهدی سر رسید و گفت: این تیرها بیت الماله؛ حرومش نکنین. طرف جواب داد: به شما چه؟ و با دست هلش داد!

🌸 مهدی که رفت، صادقی اومد و پرسید چی شده؟ بعد گفت: می دونی کی رو هل دادی اخوی؟ دویده بود دنبالش برای عذرخواهی که مهدی جواب داد: مهم نیست. من فقط امر به معروف کردم، گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

#افسران_بعثی_مست_بودند....

🌸 وقتی ما را اسیر کردند، سوار اتوبوس هایی کردند و به سمت بغداد بردند. وقتی رسیدیم، دیدیم از جلوی اتوبوس ها تا جلوی سلول الرشید، ۲۰۰ نفر از سربازان عراقی در دو طرف مسیر عبور ما با انواع چوب، کابل و ... ایستاده اند و ما باید از این تونل عبور می کردیم. در آن تونل وحشی که درست کرده بودند، طوری بچه ها را

می‌زدند که به عنوان مثال، وقتی کابل به صورت یکی از بچه‌ها پیچید، چشمش بیرون آمد. خیلی‌ها همان‌جا شهید شدند. خصوصا زخمی‌ها، آن‌ها بچه‌ها را به قصد کشت می‌زدند، اگر یکی از آن‌ها می‌افتاد، آن قدر او را می‌زدند تا شهید می‌شد.

🌸 این تونل خیلی دردناک بود. با این وضع وارد بغداد شدیم و ما را داخل سلول‌های تنگی که درون آن دچار خفگی شده بودیم، فرستادند. آنقدر جا تنگ بود که همه ایستاده بودند. سربازان عراقی به علت استفاده از مشروبات الکلی، حالت عادی‌شان را از دست داده بودند، آمدند و یک پیرمرد بسیجی ۷۰ ساله را با خود بردند وسط محوطه و ریش‌های را دانه دانه با دست کردند. یکی دیگر از اسرا را هم بردند بیرون و دور گردنش طنابی انداختند و زیر پایش حلبی گذاشتند. یک عراقی هم رفت بالای دیوار و سرطناب را گرفت تا او را دار بزنند. یکی از بچه‌ها را هم وادار کردند که حلبی زیر پایش را بکشد. تا حلبی از زیر پای پیرمرد کنار زده شد، سرباز بالای دیوار که طناب دستش بود، نتوانست خود را کنترل کند و روی زمین پرت شد. به همین دلیل، آن‌ها به بچه‌ها حمله کردند و تا می‌توانستند همه را کتک زدند. از بعد از ظهر آن روز تا فردا، که شروع کردند به تقسیم کردن اسرا به اردوگاه‌های مختلف انواع و اقسام شکنجه‌ها را روی آن‌ها پیاده کردند. راوی: آزاده سرافراز محمد ذاکری

📖 کتاب «حکایت زمستان» - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#شکنجه-روحي-و-رواني-اسرا-با-کمبود-لباس!!


لباس مان همان لباس عراقی بود. باید شسته می شد و البته یک دشداشه هم داشتیم و آن را اگر بدون زیرپوش یا شلوار بپوشیم چه قدر زشت است و اسرا مجبور بودند لباسها را بعد از شستن جایی پهن کنند تا خشک شود و با همان یک دشداشه گوشه اتاق می نشستند تا لباسها را بعد از شستن و خشک شدن بپوشند، چون حرکت بدون لباس برای ما قابل قبول نبود. راوی: آزاده سرافراز علی توحید از اردوگاه موصل-منبع: خبرگزاری دفاع مقدس


#رفیق-زندگی...!!

جزیره مجنون که آزاد شد، من هم جزو اکیپهای جمع آوری غنائم و تجهیزات، به آنجا اعزام شدم. یکی از روزهای آخر مأموریت، درحالی که یک کانتینر ۱۲ متری را بکسل کرده بودم به پشت خودروی تویوتا و داشتم برمی گشتم به طرف مقر، وسطهای راه دیدم جلوی ماشین یک چیزهایی است درست مثل حباب روی سطح آب. حدس زدم هواپیماهای دشمن آمده-اند و من متوجه نشده ام و حالا دارند با تیربار به طرفم شلیک می-کنند. زدم روی ترمز و پریدم پایین. تا پیاده شدم هواپیماها، اطرافم را بمباران کردند. سریع رفتم زیر تویوتا تا حداقل سنگری داشته باشم. بمبها صدای چندانی نداشتند وقت منفجر شدن به یک باره نفسم تنگ شد.

پیش خودم گفتم؛ حتماً از گاز باروت است. بمباران که تمام شد آدمم بیرون. هنوز نفسم تنگ بود. بی توجه نشستم پشت فرمان و به مقر رفتم. می-خواستم کانتینر را جا به جا بکنم که هواپیماها دوباره آمدند. به قدری سریع که حتی فرصت نکردم از ماشین پیاده شوم. بمباران کردند. یک بمب درست افتاد روی صندلی گیرداری که نزدیکم بود. دوباره احساس نفس تنگی کردم، این بار شدیدتر از بار اول. تا آن زمان عراق آن صورت از بمب شیمیایی استفاده نکرده بود و به همین خاطر هیچ کدام از این سلاح اطلاعی نداشتیم. هرچه زمان بیشتر می-گذشت حالم بدتر می شد. شب حالم به قدری خراب بود که بچه-ها منتقلم کردند به بیمارستان. و این گونه بود که سرفه و خلط های شیمیایی رفیق راه زندگی ما شد. راوی: جانباز معزز سید

محمد رضا تقوی  کتاب "جاده پیروزی"

 # پرواز-با-دو-شهید....

 زمانی، دیدگاه پتروشیمی بصره ی عراق روی مناطق و نیروهای ما دید و نفوذ داشت و منطقه را با سلاح های سنگین و بمب های شیمیایی زیر آتش می گرفت. دستور اجرای عملیاتی صادر شد؛ شهید صیاد شیرازی گفت: «نمی شود يك طوری پتروشیمی بصره را بزنیم که آنها چند روز مشغول شوند و نتوانند ما را ببینند؟» بنده از شهید «عباس بابایی» دعوت کرده بودم به قرارگاه کربلا بیاید؛ برای اولین بار که

او را دیدم، درجه ای روی دوشش نگذاشته بود. او خود را معرفی کرد؛ در جلسه شهید صیاد گفت: «بررسی کنید که آیا می شود پتروشیمی بصره را با هلیکوپتر زد؟» شهید بابایی گفت: «اگر شما با هلیکوپتر زدید، پشت سرش ما با هواپیما می زنیم.» بنده گفتم: «با خلبان های ورزیده در پایگاه هوایی کرمانشاه صحبت کنم و ببینم این امکان وجود دارد؟»

با ستوان «نظری» در این باره صحبت کرد و او گفت: «اگر شرایط جوی طوری باشد که سایت بتواند هدف را قفل کند، می شود آنجا را زد.» خلبان جلوتر از ما حرکت کرد تا منطقه را ببیند؛ من، شهید صیاد و شهید بابایی در هلیکوپتری به دنبال هواپیمای جنگی پرواز کردیم. صیاد خیلی علاقه داشت آنجا را ببیند. به عباس بابایی گفتم: «جت سواری خوبه یا هلیکوپتر سواری؟» او خیلی متواضعانه گفت: «پرواز با هلیکوپتر سخت تر به نظر می رسد.»

روز اول عملیات گرد و غبار باعث شد سایت نتواند هدف را قفل کند؛ همان شب باران بارید و به همین دلیل گرد و غبار خوابید و سایت هلیکوپتر مسلح توانست در روز دوم هدف را ببیند و قفل کند. خلبان هلیکوپتر کبری تا يك كيلومتری و حتي ۵۰۰ متری هدف پیش رفت و به پتروشیمی بصره شلیک کرد و هدف را زد. سپس چند ثانیه ای مانور داد و گفت: «دقیقاً به هدف شلیک کردم.»

🌸 به قرارگاه کربلا برگشتیم؛ شهید عباس بابایی بلافاصله سوار جیپ شد و به پایگاه رفت؛ ۴۵ دقیقه بعد با دو فروند هواپیمای F5 درحالیکه نیروهای صدام مشغول تخلیه مجروحان بودند، همان منطقه را بمباران کرد و حدود یک هفته خیال شهید صیاد شیرازی از بابت دیدگاه های دشمن راحت بود. راوی: امیر سرتیپ دوم خلبان محمد طاعتی افسر عملیات هوانیروز

#بسیجی-بی-باک

🌸 امروز تصمیم گرفتم داستانی از آن روزهای داستان ساز را که از پدرم شنیده ام برایتان نقل کنم . که خودم اسم آن را بسیجی بی باک می گذارم. در یکی از روزهای جنگ در یکی از آن عملیات های سنگین و پرتلفات یکی از فرماندهان که البته رشادت های زیادی آفریده بود به طور وخیمی آسیب می بیند.

🌸 سربازان سریعاً او را با آمبولانس به بیمارستانی در خرمشهر می رسانند ولی به دلیل جراحات عمیق و کمبود امکانات در آن بیمارستان مجبور می شوند که فرمانده را خیلی فوری به اهواز منتقل کنند طوری که یکی از پرستاران همراه می گوید راننده ی آمبولانس پدال گاز را تا انتها فشار داده بود و با تمام سرعت در جاده پیش می رفت تا مبادا فرمانده شهید شود.

🌸 سرانجام به بیمارستان امام خمینی اهواز می‌رسند و پزشکان حال فرمانده را خیلی وخیم می‌بینند طوری که امکانات موجود در بیمارستان اهواز را برای مداوای حال فرمانده کافی نمی‌دانند و می‌گویند که باید مجروح را خیلی سریع به تهران انتقال دهند وگرنه امکان شهادت وجود دارد. راننده ی آمبولانس به همراه پرستاران فرمانده را در آمبولانس می‌گذارد و به طرف فرودگاه حرکت می‌کند ولی وقتی به آنجا می‌رسد می‌گویند که هواپیما روی باند پرواز است.

🌸 در همین موقع راننده ی آمبولانس سوار ماشین می‌شود و به طرف باند پرواز حرکت می‌کند و با تمام سرعت به طرف هواپیما حرکت می‌کند در همین حال اخطار برج مراقبت را می‌شنود ولی باز هم به راه خود ادامه می‌دهد و از زیر بال هواپیما به جلوی آن می‌رود و هواپیما را مجبور به توقف می‌کند در همین حال چند جت جنگنده در هوا برای اسکورت هواپیما چرخ می‌زدند. سرانجام این هواپیما دور می‌زند و اول باند برمی‌گردد و بعد از اینکه مجروح را سوار می‌کند پرواز می‌کند و در تمام این مدت جت های جنگنده در آسمان انتظار می‌کشیدند. این بسیجی با این کارش لقب بسیجی بی باک را به خودش اختصاص می‌دهد. این ماجرا یک داستان واقعی از خاطرات یک رزمنده ی پرستار حاضر در واقعه می‌باشد. خدا را سپاس که از این دست بسیجی های بی باک اما گمنام زیادند.

شهید

سید مهدی خندان



زمانی که در منطقه بازی دراز بودیم ، بعضی وقتها از بچه ها جدا می شد و مسیری را به طرف دشمن می رفت؛ بعد از ساعتی هم بر می گشت. ما تعجب می کردیم که مهدی کجا می رود؟! معمولا موقع نماز این اتفاق می افتاد. یک روز که مهدی آماده رفتن می شد، یکی از بچه ها او را تعقیب کرد. وقتی بازگشت ، گفت : مهدی از منطقه ما دور شد و بین نیروهای خودی و عراقی قرار گرفت. رفت داخل سنگر ، رو به سمت دشمن ، جلوی چشم عراقی ها اذان گفت ، وقتی مهدی آمد با عصبانیت از او پرسیدیم: این کار چه معنایی دارد ؟ مهدی گفت : من وظیفه ی دینی ام را انجام می دهد. می خواهم به دشمن بگویم که برای چه با شما می جنگیم. جنگ ما برای همین اذان و نماز است.

بر گرفته از کتاب « شیر کوهستان »

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#اثبات_حقیقت....

🌸 روز بعد از عملیات نصر ۴ در منطقه کردستان و ضلع غربی کوه مرتفع گامو مشغول دفع پاتکهای سنگین عراق برای بازپس گیری مناطق از دست رفته بودیم که خبر شهادت عمویم (فرمان ملک احمدی) به من رسید.

🌸 عمویم را لحظاتی پیش در هنگام عزیمت به خط مقدم دیده بودم. او با اینکه تفاوت سنی زیادی داشتیم، هم عمویم بود و هم رفیق صمیمی و هم همراز و همراه همیشگیم....

طبیعتاً با خبر شهادتش بی اختیار گریه ام گرفت و چه سخت در فراقش گریستم، به شکلی که همزمانم هم متأثر شدند. در این هنگام عراق بمباران شیمیایی را شروع کرد... من نه ماسک داشتم و نه حال و روز فرار به جای امن. دلم می خواست به همراه عمویم شهید شوم. همزمانم هر چه اصرار کردند به جای امن تری برو؛ نرفتم.... و اینگونه شد که شیمیایی سالهای بعد آثارش را نشان داد.

حالا با کمترین گرد و غبار ریه هایم دردشان می گیرد و تنگی نفس!! ولی چگونه اثبات کنم شیمیائی ام....؟! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز فرمان ملک احمدی

راوی: رزمنده دلاور نریمان ملک احمدی

#فرمانده_کاوه_و_اخلاقش....

🌸 یک عده بچه بسیجی کم سن و سال بودیم که از مشهد حرکت کردیم رفتیم تیپ شهدا. اون زمان آوازه محمود کاوه همه جا رو فرا گرفته بود. یک شب آخر وقت خوابمون نمی برد تصمیم گرفتیم دسته جمعی بریم دیدار فرمانده مون محمود کاوه. با پرسوجو فهمیدیم رفته تو حسینیہ تیپ، وقتی رسیدیم دیدیم یکی از معاونانش دم در حسینیہ وایستاده.

🌸 گفتیم: می شه بگی برادر کاوه بیاد بینمش؟ گفت نه، آقا محمود مشغول قرائت قرآن هستن و بعد، نماز شب می خونن. در ضمن اینجا زیارتگاه نیست. در همین حین دیدم آقا محمود اومد و در آستانه در حسینیہ ایستاد. یک نگاهی به اون برادر کرد و بعد با لب خندان و روی خوش و آغوش باز همه مارو پذیراشد.

🌸 نشست با همه ما خوش و بش کرد و گفت و خندید و چای درست کردیم با هم خوردیم و عکس یادگاری گرفتیم. خدا شاهده بعدها فهمیدم دو شب می شد که نخوابیده. خیلی کم می خوابید و کم خوراک بود ولی بسیار پرکار و خوشرو و فعال و موثر بود. رحمت و رضوان خدا به روح پاک مطهرش.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

#شبى_که_گرسنه_خوابیدیم!!

🌸 نیروهای چند گردان در یک پادگان گرد آمده بودند تا برای عملیات سازماندهی شوند. تعداد افراد خیلی زیاد بود. به طوری که برای دریافت غذا باید ساعت ها در صف می ایستادیم. من و عباس هم جزء همین نیروها بودیم. وقت شام بود. من و عباس برای دریافت غذا رفتیم و توی صف ایستادیم. چیزی حدود دو ساعت گذشت. حسابی خسته و گرسنه شده بودیم.

🌸 چیزی به انتهای صف نمانده بود. انتظار داشت به پایان می رسید که صدای اذان بلند شد. با شنیدن صدای اذان، عباس رو به من کرد و گفت: برویم. وقت نماز است. گفتم: به نوبت ما چیزی نمانده، اگر برویم باید شب را گرسنه بمانیم. اما برای عباس هیچ چیز مهم تر از نماز جماعت و اول وقت نبود. به هیچ قیمتی حاضر نمی شد نماز اول وقت را از دست بدهد. به اتفاق برای اقامه جماعت رفتیم و آن شب را گرسنه خوابیدیم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عباس فتح الله پور

#زیارتی_با_پیکر_خونین...!!

🌸 دیدن گلدسته ها و گنبد طلایی حرم سیدالشهدا و بوسه زدن به ضریح شش گوشه، آرزوی مردان جنگ بود و تنها راه رسیدن به آن، پیروزی عملیات ها. در عملیات

والفجر مقدماتی، دو کانال سخت منطقه فکه و رقابیه را که پشت سر گذاشتیم، به میدان مین رسیدیم. تخریب چی ها یا شهید شده بودند و یا مجروح. برای باز شدن معبر هم راهی جز خنثی کردن مین ها نبود. مسافت طولانی، تاب از کف بچه ها ربوده بود. همه در فکر یافتن راهی بودند. ناگهان....

🌸.... ناگهان لبخندی بر روی لب های محسن طالبی نقش بست. گویی برای یارانش خبر خوشی داشت. بی درنگ و مصمم جلو آمد و فریاد زد: تنها راه زیارت سیدالشهدا (علیه السلام) همین است.

همه مات و مبهوت، نگاهش می کردند. هیچ کس نمی دانست چه خیالی در سردارد. محسن چند قدمی حرکت کرد و آهسته روی مین ها دراز کشید. گویی قصد خوابی طولانی داشت.

🌸 باید پا روی او می گذاشتیم و رد می شدیم! این تنها راه پیروزی بود. اولین نفر که پایش را روی محسن گذاشت، مین ها منفجر شدند و او با پیکری خونین، به زیارت حرم ابی عبدالله (علیه السلام) مشرف شد و راه را برای دیگران هم باز کرد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محسن طالبی

راوی: رزمنده دلاور محمد علی ابراهیمی

#کاش-سرم-را-برایش-می-دادم....

🌸 در عملیات بدر، ترکشی به بدن عظیم زینعلی اصابت کرد، و روی زمین افتاد. خون زیادی از بدنش می رفت و دائم دست و پا می زد. رد خون عظیم به چاله ای می رسید که انگار تمام خون بدنش آنجا جمع شده بود. به بالینش رفتم. نمی توانست صحبت کند. نگاهش که به من افتاد، کلمات را به سختی سرهم کرد: "علی! خودتی؟" - "خودمم عظیم جان. کاری داری؟ حرف بزن." - "علی! خیلی خون از بدنم رفته. می بینی؟ باید برم."

🌸 دلداریش می دادم که؛ - "کی گفته تو می ری؟ باید بمونی." دستش را زد زیر خون هایی که داخل چاله جمع شده بود. نشانم داد و گفت: "این خون منه. همه را واسه امام حسین دادم...." بغض گلویش را می فشرد. غم بزرگی مانع حرف هایش بود. از فرط ناراحتی، فقط اشک می ریخت!"می دونی علی! دوست داشتم سرم را برایش بدهم، اما نشد. نمی دونم قبول می کنه یا نه؟" تازه فهمیدم چرا اینقدر ناراحت است. گفتم: "این چه حرفیه، معلومه که قبول می کنه." دوباره دستش را زد داخل چاله ای که خونش در آن جمع شده بود و آورد بالا: - "نتونستم سرم رو برای حسین (علیه السلام) بدم...." این جمله را تکرار کرد و رفت.... خاطره ای به یاد شهید عظیم زینعلی-راوی: رزمنده دلور علی مالکی نژاد

#بیتی_که_به_اندازه_بمب_اتم_اثر_کرد!!

🌸 در «جفیر»، آموزش تخریب که می دیدیم، واقعاً سخت بود و اذیت می شدیم. از صبح تا غروب آموزش داشتیم و شب که می رسیدیم، بچه ها شام را می خوردند و هر کدام گوشه ای از چادر خوابشان می برد. یک شب وقتی که از آموزش برگشتیم و همه از خستگی، گوشه ای به خواب رفته بودند، حسین قاسمی رو کرد به من و گفت: «حسین! پا شو مجلس روضه راه بیندازیم.»

🌸گفتم: «الآن؟! ... اینجا اگر مین ضد تانک هم منفجر کنی، کسی بیدار نمی شود. بچه ها آنقدر خسته اند که حال بیدار شدن ندارند. درست نیست روضه امام حسین (علیه السلام) را سبک کنی.» حسین توجهی به حرف هایم نکرد و بلند شد، رفت بیرون از چادر. همه خواب بودند. پابرهنه جلوی چادر خودمان ایستاد و تنهایی شروع کرد به سینه زدن و خواندن: مسلمانان حسین مادر ندارد، غریب است و کسی بر سر ندارد....

🌸 به حسین گفته بودم: اگر بمب ضد تانک منفجر کنی، کسی بیدار نمی شود، اما این بیت، حتی بیشتر از بمب اتم اثر کرد.... آن لحظه اگر بهترین مداح و خواننده دنیا را می آوردند، نمی توانست به سوزناکی حسین بخواند. این بیت را که می خواند، من که هیچ رغبتی نداشتم، بی اختیار خودم را پابرهنه جلوی چادر دیدم.

🌸 چند لحظه بعد همه بیدار شدند و با همان حالت خواب آلودگی، دور حسین حلقه زدند و به دنبالش جلوی چادرهای دیگر رفتند. کم کم جمعیت به طرف حسینیه حرکت کرد! مجلسی شد که تعداد زیادی از شدت گریه و ناله، غش کردند و از حال رفتند. تا صبح فقط همین را می خواندیم: «مسلمانان حسین مادر ندارد...» راوی: رزمنده دلاور حسین علی کاجی

#سجده_های_آسمانی

🌸 عملیات محرم، به خاطر همزمانی اش با ایام شهادت مظلومانه سالار شهیدان، تأثیر عجیبی در روحیه رزمنده ها داشت. بچه ها در این عملیات، بیشتر خودشان را به آقا نزدیک می دیدند. عملیات شب نیمه ماه محرم شروع شد. قبل از عملیات، جواد خجسته، هر شب اعضای گروهانش را بیرون از پادگان می برد.

🌸ساعت ها با پای پیاده، در بیابان های سرد و تاریک، «حسین، حسین» می گفتند. ناله سرمی دادند. شیون می کردند و بر سر و سینه هایشان می زدند.... بعد از ساعت ها عزاداری، تازه نوبت زیارت عاشورا می شد. آنقدر اشک می ریختند که در سجده زیارت عاشورا از حال می رفتند و با صورت، روی خاک می افتادند....

راوی: رزمنده دلاور محمد علی ابراهیمی

🌸 یکی از رسم های زیبای جبهه، دعا کردن قبل از خوردن غذا بود. سفره که پهن می شد، باید همه به نوبت دعا می کردند. یک بار برای غذا، داخل چادر یکی از تیپ ها بودیم. مثل همیشه هر کس دعایی کرد. مقابل من پیرمرد حدوداً ۷۰ ساله ای نشسته بود. نوبت دعا کردنش که رسید، با متانتی خاص، دستانش را زیر محاسنش برد و نگاهش را بالا آورد و گفت: «خدایا به حق حبیب ابن مظاهر، محاسن ما را به خون سرمان خضاب فرما.»

🌸 همه آمین گفتند و به سادگی گذشت. احساس عجیبی به من دست داده بود. مدام با خودم می گفتم: کاش این مرد را بیشتر می شناختم. همان شب، عملیات داشتیم و من ۳ روز بعد، به قم برگشتم. آن جریان را هم به کلی فراموش کرده بودم. قبل از رسیدنمان به قم، کاروانی از شهدا آورده بودند. همان طور که به تابوت ها نگاه می کردم و تأسف می خوردم، نگاهم یکجا قفل شد....

🌸روی یکی از تابوت ها، عکس همان پیرمرد نصب شده بود. بدنم به لرزه افتاد. باورم نمی شد. چند روز پیش بود که برای اولین و آخرین بار دیدمش. چند قدم جلوتر رفتم و در حالی که دستم، نوازشگر عکس آشنایش بود، پرسیدم: «این بنده خدا کی شهید شده؟» گفتند: «همان شب عملیات!»

🌸 دعایش در گوشم پیچید: «خدایا به حق حبیب ابن مظاهر...» چه زیبا آرزوی شهادت کرد و چه یار با وفایی را واسطه خود با سیدالشهدا (علیه السلام) قرار داد. با آنکه هنوز اسمش را نمی دانم، اما خاطره اش، عجیب ترین خاطره ای است که در ذهنم مانده... راوی: رزمنده دلور احمد شمس

#جنازه_ای_که_هرگز_نیوسید!!

🌸 روزی چند نوبت باید برای سیدالشهدا گریه می کرد. محمدرضا شفیعی را می گویم صبح ها زیارت عاشورا که می خواندیم، گریه و ناله هایش، جانسوز و شنیدنی بود. ساعت ۹ که کلاس عقیدتی داشتیم، استاد، بعد از درس روضه می خواند و او باز هم می گریست. نماز جماعت هر نوبت هم با ذکر مصیبت حسین (علیه السلام) شروع می شد و خاتمه می یافت و محمدرضا همچنان دوشادوش دیگران گریه می کرد. غروب که می شد، کتابچه زیارت عاشورایش را برمی داشت و می رفت «موقعیت صفا» قبری که با دستان خودش کنده بود، بچه ها این اسم را رویش گذاشته بودند. روضه خوان خودش بود. بعد از هر گریه، اشک هایش را پاک می کرد و به صورت و بدنش می مالید! سر این عملش را نمی دانستم، اما سال ها بعد فهمیدم. محمدرضا جزء نیروهای تخریب بود و در عملیات کربلای ۴ مجروح شد و به دست عراقی ها افتاد.

🌸 پیکر مجروحش را به بیمارستان بغداد منتقل کردند و آنجا به فیض شهادت رسید. همانجا دفنش کردند. پودرهایی روی بدنش ریخته بودند که متلاشی شود و از بین برود، اما اثر نکرده بود. پیکر مطهرش را ۳ روز در معرض نور شدید آفتاب قرار دادند تا بیپوسد، اما بعد از ۱۶ سال، خاک را که کنار زدند، هنوز جنازه محمدرضا مثل روز اول بود. او را با دیگر همرزمانش در قالب «کاروان شهدا» به ایران برمی گردانند. نامش در میان ۷ شهیدی که پیکرشان سالم است، ثبت شده. توفیق دفن جسم از سفر برگشته اش، نصیب من می شود. راستی که فیض عظیمی است....

🌸 مادر محمدرضا، عقیقی به من می دهد و سفارش می کند آن را زیر زبانش بگذارم. لب، زبان و دندان هایش هیچ تغییری نکرده اند! شانه هایش را که برای تلقین خواندن، در دست می گیرم، تمام گوشت هایش را حس می کنم. بعد از ۱۶ سال! گویی تازه، روح از بدنش جدا شده است. محمدرضا از «موقعیت صفا» و اشک هایی که بعد از هر گریه برای سیدالشهدا به صورت و بدنش می مالید، ارث زیبا و ماندگاری برد. راوی: رزمنده دلاور حسین علی کاجی

#همیشه_ما_توانسته_ایم...!!

🌸 اواخر جنگ هم ایران تحریم شد و تهیه مهمات به سختی انجام می شد. همان اواخر جنگ بود که ایران خودش گلوله‌هایی سبک‌تر با موج انفجار قوی ساخت.

طول گلوله‌ها ۲ متر یعنی یک متر کوتاه‌تر بود و فقط ماسوره‌ها خیلی حساس بود. شلیک گلوله با برق است و رگباری شلیک می‌شود. اگر گلوله‌ای عمل نمی‌کرد باید می‌دانستیم کدام‌ها در قبضه مانده درهای ماشین باز بود و سریع پشت خاکریز می‌رفتیم تا آن‌ها منفجر شود!! گلوله‌های کاتوشا دو خرج دارد. خرج پرتاب و خرج پرواز. اگر گلوله شلیک نمی‌شد دیگر خرج پرتاب عمل نمی‌کرد و خرج پرواز آتش می‌گرفت و لوله‌های اطرافش را خراب می‌کرد. بعد بچه‌های تأمین و نگهداری لوله‌های نو جایگزین می‌کردند و دوباره می‌توانستیم با کاتوشا کار کنیم. گلوله‌های ایرانی این مشکلات را نداشت و دیگر در لوله‌ها نمی‌ماند. راوی: جانباز شیمیایی سیدحسن ریاضی-منبع: سایت شهرآرا نیوز

#روزی-که-رزمنده-از-پرسش-فرمانده-برآشفت!!

🌸 تابستان سال ۶۵ بود که در منطقه عمومی مجنون برای استحمام به عقب رفته بودم. منطقه ای بود به اسم سه راهی مرگ. هوا فوق العاده گرم بود و وسیله ای هم برای رفت و آمد نبود. ناچار در بعد از ظهری داغ برای پیمودن مسیری طولانی و بیست و پنج کیلومتری به سمت خط مقدم به راه افتادم. مقداری از مسیر را که پیمودم یک خودروی نیسان پاترول یا به قول بچه‌های جبهه «نیسان پانکی» یا «نیسان فرماندهی» را از دور دیدم که نزدیک می‌شود. دست تکان دادم تا مرا هم

ببرد. از کنارم رد شد اما حدود ۲۰۰ متر جلوتر ایستاد. دنده عقب گرفت و آمد تا مرا هم سوار کند. در عقب را باز کردم و سوار شدم. کنار دست راننده، یکی با لباس سپاهی نشسته بود. کنار دست من هم یک نفر دیگر بود که یک دست نداشت، ته لهجه اصفهانی داشت و بسیار هم شیرین صحبت می کرد. مقداری که ماشین حرکت کرد رو به من کرد و پرسید «(اخوی مالِ کدوم یگانی؟)»، من هم نام یگان خود را گفتم. ادامه داد فلانی و فلانی و فلانی را در آن یگان می شناسی؟ آن روزها با توجه به اینکه می گفتند اطلاعات لو ندهید و منافقین در جبهه ها بسیار فعال شده اند، طفره رفتم و جواب سربالا دادم.

🌸 بعد از مدتی دوباره رو کرد به من و گفت اگر یک سؤال بپرسم جوابم را می دهی؟ من هم گفتم «(بسم الله. بفرمایید.)» پرسید «(می تونی به من بگویی فرق امام (ره) با امثال چنگیز و تیمور و هیتلر و ... چیست؟)» با شنیدن این حرف برآشفتم و گفتم «(تو سرباز امامی، این چه حرف هایی است که می زنی؟ این چه مقایسه ای است؟)» با همان ته لهجه اصفهانی گفت «(احساساتی نشو. جواب منو بده.)» گفتم من نمی دانم و سرم را برگرداندم. با مهربانی دست روی شانه ام گذاشت و گفت «(اخوی فرقشون دو جمله است؛ اینکه چنگیز و تیمور و امثالهم زور می گفتند و به دنیا حمله کردند. اما امام ما حرفش حقه و دنیا به امام حمله کرده.)»

آن زمان درست نفهمیدم چه گفت. چند ماه از این ماجرا گذشت. اواخر سال ۶۵ بود که خبر آمد فرمانده لشکر «امام حسین (ع)» به شهادت رسیده است. جو خیلی سنگینی بر خط حاکم شد. با جمعی از دوستان تصمیم گرفتیم به مراسم بزرگداشت ایشان برویم. از ماشین که پیاده شدیم چشمم افتاد به تمثال بزرگی که از شهید «حسین خرازی» نقاشی شده بود. من گفتم که صاحب این عکس را می شناسم و هر چه جلوتر می رفتم با خودم کلنجار می رفتم که این چهره را کجا دیده ام. همانجا بود که به یاد ماوقع چند ماه پیش افتادم و حرفی که هنوز با گذشت سی و چند سال در گوش من طنین می اندازد. راوی: رزمنده دلاور بهرام هشتروندی - منبع: ایرنا #شیری_که_قدمش_مبارک_بود...!!

سال ۶۰ بود، کاروان اسکورت ما از سقز به سمت سنندج در حال حرکت بود، بعد از روستای سنته در تنگه بیجار به کمین ضد انقلاب بر خوردیم. آتشی بود که رو سرمون می ریختن. همون اول کار ۱۰ تا مجروح دادیم و زمین گیر شدیم. بی سیم زدیم سقز و کمک خواستیم. بعد از دقایقی دیدیم یک ماشین سپاه درست اومد وسط جاده نگه داشت، محمود کاوه تک و تنها پیاده شد....

.... جلو رگبار دشمن صاف و ایستاد وسط جاده، یک نگاه به راست و چپ انداخت خیلی خونسرد و با اعتماد به نفس انگار نه انگار که تو تیررس ضد انقلابه محکم و

بی‌تزلزل اومد سمت ما که همه سینه خیز بودیم. به شونه هامون می‌زد و می‌گفت:
"برادر عزیزم یا علی بگو و بلند شو. الهی قربونت بشم برادرم بلند شو، الهی فدات
شم بلند شو و یا علی بگو. ندارید اینا زمین گیر شدن شما داداشای گلمو ببینن."

🌸 بعد خودش مثل شیررفت وسط جاده بدون اینکه سر خم کنه. کلت رو از کمرش
کشید و شروع کرد به تیراندازی و رفت روی تیربار. بچه‌ها که این طور دیدن سینه از
خاک کندن، یک جنگ روانی برای دشمن به پا کرد. که از برکت قدم مبارکش ما زمین
گیرها انرژی گرفتیم و رفتیم تو حالت تهاجمی و نه تنها زخمی و تلفات ندادیم بلکه
کلی ازشون کشتیم و اون گردنه رو برای همیشه امنیت بخشیدیم. 🌸 خاطره ای به
یاد فرمانده شهید محمود کاوه- منبع: سایت مشرق نیوز

#روایت_تانک_عراقی_که_پیرمردی_را_بلعید...!!

🌸 من فرمانده گروهان سوم تانک لشکر سوم بودم، در واقع لشکر سوم یکی از
لشکرهای طلایی ارتش عراق به حساب می‌آمد. من از فرمانده لشکر سؤال کردم: آیا
عملیات آغاز شده است؟ گفت: بله؛ رهبری خواستار بازپس‌گیری همه سرزمین‌های
غصب‌شده است. پرسیدم: آیا اهداف دیگری هم وجود دارد؟ گفت: بله؛ ارتش ما
مأموریت آزادسازی دارد و برای ایجاد یک کودتای نظامی در تهران تلاش می‌کند.


حداقل ما تلاش می‌کنیم تا ایران را به چندین دولت کوچک در جنوب، شمال و مرکز تقسیم کنیم و نسبت به جدا شدن منطقه خوزستان بیشتر علاقه‌مند هستیم.

🌸 تانک‌های ما اول صبح به حرکت درآمدند. سربازان نسبت به آنچه در اطرافشان می‌گذشت مات و مبهوت بودند. آن‌ها این حوادث و عکس‌العمل‌ها را قبول نداشتند. اما واقعیت این است که سربازان ما مهره‌های شطرنجی هستند که سرانگشتان افسران آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد و برای آن‌ها فقط شکم و شهوت مطرح است. تانک‌های ما کم‌کم از مرزهای بین‌المللی گذشتند. روستاهای بی‌پناه اهداف استراتژیکی تانک‌ها و توپخانه‌های ما شده بود. همه مردم در حالی که ترس و وحشت تمام وجودشان را فرا گرفته بود، فرار می‌کردند و فریاد می‌زدند؛ عراقی‌ها... عراقی‌ها....

🌸 فرمانده لشکر دستور داد افراد غیرنظامی را با تانک هدف قرار دهند. ما ادعای بندگی و عبودیت می‌کنیم، اما در پشت سر خود شمشیرهای زهرآلودی برای ضربه زدن به مردم بی‌گناه مخفی کرده‌ایم. به راننده گفتم: همین جا توقف کن، تیراندازی نکن. پس از لحظه‌ای بی‌سیم چی آمد و گفتم: جناب سرهنگ، جناب فرمانده لشکر می‌گویند «چرا دستور توقف دادید؟»، دچار وحشت شدم جوابی نداشتم که بگویم و فقط گفتم: مجدداً تیراندازی را آغاز می‌کنیم.

 روستا به دیار اشباح تبدیل شد. ستون‌هایی از دود به هوا بلند شده بود، صدای انفجار از هر طرف به گوش می‌رسید. فریاد و ناله از هر طرف بلند بود، جنازه افراد ناشناخته در گوشه و کنار پراکنده شده بود، در این حال از میان دود و آتش مردی با ابهت به ما نزدیک شد و با صدای بلند گفت: ای ستمگران، ای بزدلان! چه می‌خواهید؟! به خاطر دارم که سرگرد اسماعیل مخلص الدلیمی فرمانده گردان اول لشکر سوم شدیداً تحت تأثیر ارزش‌های حزبی بود و از طرفداران سرسخت آن به حساب می‌آمد. نامبرده با تانک به سوی آن پیرمرد بزرگوار رفت. پیرمرد خواست از این وضعیت نجات پیدا کند و با قدرت هرچه تمام شروع به دویدن کرد، اما نتوانست و بر روی زمین افتاد و شروع به غلتیدن کرد. صدای فریاد او صفیر گلوله‌ها را می‌شکافت، در این هنگام تانک پیکر شریف او را بلعید و آن پیرمرد آزاده به مشتی گوشت و خون چسبیده به زمین تبدیل شد. راوی: سرهنگ دوم ستاد ثامرا احمد الفلوجی - منبع: باشگاه خبرنگاران

#حاجتی_که_در_سرداب_تاریک_گرفته_شد!!

 زیرزمین خانه ی ما خشت و گلی بود. وقتی به مرخصی می آمد، چراغ بغدادی را بر می داشت، می رفت توی زیر زمین و مشغول عبادت می شد. می گفتم: حداقل این دو روز مرخصی را پیش ما باش، از این سرداب تاریک چه می خواهی؟ اما فایده

ای نداشت. از شب تا صبح توی سرداب با معبودش خلوت می کرد و حالات عجیبی داشت. عملیات والفجر ۱۰ بود که زیر یک پل، اسیر عراقی ها شد. وقتی پیکر پاکش پیدا شد، استخوانی در بدن نداشت. عراقی ها تمام استخوان هایش را با سنگ خرد کرده، در نهایت هم تیر خلاص را زده بودند. 🌹 خاطره ای از شهید زمحمد اسماعیلی

#بهبانه‌هایی_که_اشک_پرستاران_انگلیسی_را_درآورد...!!

🌸 عصر جمعه، حاجی را به اتاق عمل بردند، قبل از رسیدن دکتر، کنار هم نشستیم و حاجی مثل همیشه دعای «سمات» را خواند. او را از زیر قرآن رد کردم، پرستارهای انگلیسی با تعجب به ما نگاه می‌کردند، در آخرین لحظه گفت: «سوره والعصر را بخوان تا گریه نکنی.» زهرا دختر کوچکمان پشت در اتاق عمل ایستاد و با مشت به شیشه می‌زد و مدام می‌گفت: «بابایم را کجا می‌برید؟» پرستارها نیز با او گریه می‌کردند، بعد از ساعتی عمل به پایان رسید، صورت حاجی خون‌آلود بود. زهرا دوباره شروع به گریه کرد. اکبر برای یک لحظه با تمام وجود داروهای خواب‌آوری که به او داده بودند، چشمانش را گشود و گفت: «جانم! عزیز بابا.» دکتر قبل از عمل گفته بود، شش تا هفت ماه بیشتر زنده نمی‌ماند. پرستارها هم این موضوع را می‌دانستند، و با مشاهده گریه‌های زهرا و نگاه‌های بی‌قرار اکبر برای او، یکباره شروع به گریه کردند. کمی که گذشت، می‌گفت: «حساب کن، چقدر از شش ماه مانده؟!»

🌸 مدتی بعد همزمان با ماه محرم به ایران بازگشتیم. حاجی اعتقاد داشت، شفایش را باید از ابا عبدالله بگیرد. در راه برگشت، گفت: «سه ماه که در لندن گذشته است، سه ماهش هم در ایران می‌گذرد.» روزهای آخر حال عجیبی داشت؛ می‌گفت: «(من عاشق شهادتم)» و بالاخره در حالی که زیارت عاشورا را قرائت می‌کرد، پس از سال‌ها صبوری در تحمل درد و رنج حاصل از مجروحیت شیمیایی‌اش در سحرگاه پنجم شهریور ماه ۱۳۷۵ به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید اکبر آقابابایی-راوی: همسر شهید معزز

#وقتی-ابهت-میدان-مین-شکست...

🌸 نیروهای تخریب برای عملیات والفجر ۳ به گردان‌ها مأمور شدند. تخریبچی‌ها سر ستون می‌رفتند و گردان پشت سر آن‌ها عازم هجوم به مواضع دشمن می‌شد. شهید همت مدام با بی سیم وضعیت گردان را می‌پرسید؛ چون آتش دشمن سنگین شده بود و گردان در مسیری حرکت می‌کرد که خطرات زیادی داشت. آتش ادوات دشمن روی ستون گردان زیاد بود و بچه‌هایی که سر ستون بودند بیشترین آسیب را دیدند. تخریبچی‌هایی که مأمور به گردان رزمی بودند یکی یکی با ترکش توپ و خمپاره زمین گیر شدند. شهید حاج محسن دین شعاری هم که گردان را همراهی می‌کرد از ترکش بی نصیب نبود. گردان جلو رفت تا اینکه پشت میدان مین

رسیدند، در این زمان فقط یک نفر از بچه‌های تخریب سرپا بود. ستون رزمنده‌ها نزدیک میدان مین از حرکت ایستاد. همه سراغ تخریبچی‌ها را گرفتند. غافل از اینکه تخریبچی‌های مجروح یکی یکی از ستون جدا شده بودند.

🌸 تنها تخریبچی باقیمانده، خود را به فرمانده گردان معرفی کرد. فرمانده گردان با تعجب پرسید: بقیه بچه‌های تخریب کجا هستند؟ تنها تخریبچی حاضر رو به فرمانده گفت: من حاضرم با توکل به خدا به تنهایی داخل میدان مین معبر بزنم. فرمانده گردان نگاهی به میدان مین کرد و نگاه به تخریبچی و گفت: خاطر جمع هستی که می‌توانی تنهایی معبر بزنی؟ تخریبچی گفت: بله. انگار بازهم فرمانده دلش قرص نبود، با بی سیم تماس گرفت. پشت بی سیم شهید حاج همت بود.

🌸 حاجی وضعیت را پرسید و فرمانده گردان توضیح داد که پشت میدان مین رسیدیم و تخریبچی نداریم. تنها تخریبچی وسط حرف فرمانده گردان پرید و گفت: برادر من که هستم، کار را انجام می‌دهم. فرمانده گردان منتظر اجازه حاج همت بود. تا مسیر را برگردند و بعد از رفع مشکل عملیات کنند، اما شهید همت قبول نکرد. فرمانده گردان دوباره تماس گرفت و اعلام کرد یک تخریبچی بیشتر نمانده و می‌گوید خودم به تنهایی معبر می‌زنم. بلاخره اصرارهای تخریبچی نتیجه داد و قبول کردند معبر بزند.

🌸 تخریبچی تک و تنها دل به خدا داد و قدم در میدان مین گذاشت و زیر آتش دوشکای دشمن ابهت میدان مین را شکست، معبر باز شد و رزمنده‌ها به قلب دشمن زدند. عملیات که تمام شد.

یکبار دیگر پادگان دوکوهه با حضور بچه‌هایی که از عملیات برگشته بودند به جنب و جوش افتاد. همه در میدان صبحگاه منتظر حضور فرمانده لشکر بودند. شهید همت لب به سخن گشود و از حماسه رزمندگان لشکر ۲۷ در عملیات والفجر ۳ تجلیل کرد.

🌸 شهید همت به صورت ویژه از یک رزمنده به عنوان بسیجی نمونه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) تجلیل کرد. او رزمنده تخریبچی را به کنار خود دعوت کرد ولی نوجوان تخریبچی از نشان دادن چهره خود امتناع کرد و خواست تا عملش فقط برای خدا بماند.

نوجوان تخریبچی سال‌ها بعد از آن حماسه نیز در جبهه ماند تا اینکه مدال جانبازی به سینه‌اش نشست. ۳۶ سال از آن حماسه می‌گذرد و حماسه ساز آن روز، دلاور مرد تخریبچی («حاج امیر ذبیحی») هنوز پا به رکاب در عرصه‌های مختلف حضور دارد. راوی: رزمنده دلاور حاج رضا ابراهیمی

از نیروهای تخریبچی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)



شهید حاج سائیر علی

اسیر عراقی را پشت توپوتا نشانده بودند.هم مجروح بود و هم از سرما مثل بید می لرزید.چشم علی که به او افتاد ،سنگر، کار و بچه ها را رها کرد و سر وقت آن اسیر رفت. اورکت نو و تازه ای که به عنوان جیره سالیانه از تدارکات گرفته بود ، از تن درآورد و به تن اسیر عراقی پوشانند!ما هم مثل آن اسیر از این حرکت علی ، گرم شدیم.

برگرفته از کتاب «دلیل»

#کمپوت_روحیه_یک_گردان_در_یک_روز_تمام_شد...!

🌸 غلامرضا و غلامحسن رضایی دو برادر شهیدی بودند که هر دو در یک روز و به فاصله چند ساعت در یک مکان به شهادت رسیدند. این دو برادر که یکی از آنها در گردان تخریب و دیگری در اطلاعات عملیات لشکر ۱۰ سیدالشهدا مشغول به خدمت بودند در تیرماه سال ۶۵ در عملیات کربلای یک در جریان آزادسازی شهر مهران شربت شهادت را نوشیدند. غلامحسین در گردان تخریب و غلامرضا در اطلاعات عملیات به «کمپوت روحیه» معروف بودند، به گفته رزمنده‌ها با بودن این دو برادر در جمع رزمندگان فضای شادی برقرار بود.

🌸 علیرضا شکاری از رزمندگان دوران دفاع مقدس تعریف کرد: «خبر رسید که غلامرضا برادر بزرگتر صاحب فرزند شده و غلامحسین با این بهانه شروع کرد به تئاتر بازی کردن. یک دبه آب برداشت و یه در برایش درست کرد و طاقباز کف چادر خوابید و شروع کرد ادای بچه شیر خوار درآوردن. این حرکت غلامحسین همه را از خنده روده بر کرد. هروقت با دوستان سر قبر این دو برادر جمع می‌شویم رفقا به ذکر خاطرات طنز و شیرین از آنها می‌پردازند.»

🌸 شهید حاج سید محمد زینال حسینی فرمانده گردان تخریب لشکر ۱۰ تعریف می‌کرد و می‌گفت: «به غلامحسین رضایی گفتم باید به خودت مواد منفجره ببندی

بری زیر اون پل و منفجر کنی که بتونیم بعد از ام‌الرصاص، مقاومت دشمن رو توی جزیره‌های پشتی هم بشکنیم. می‌خواستم امتحانش کنم ببینم واکنشش چیه. تا اینو گفتم غلامحسین رضایی شروع کرد بالا پایین پریدن و درجا دور خودش چرخیدن و بعدش اومد سر تا پامو هی بوسیدن و تشکر می‌کرد که این مأموریت رو به اون دادم. البته نیاز به این مأموریت نبود و ما هیچ‌وقت این روش عملیات انتحاری رو نداشتیم.»

#ماجرای_سکته_دوشکاچی_عراقی!

🌸 قبل از اجرای عملیات کربلای ۴، در یکی از شناسایی‌ها بایستی از عرض ارونند عبور می‌کردیم و بعد از نفوذ به ساحل آن طرف ارونند، به شناسایی منطقه مورد هدف می‌پرداختیم. به همراه رضا نیکپور، به آب زدیم. شب متغیری بود. هوا گاهی ابری و گاهی مهتابی بود. آهسته به صورت سر پایین به سمت ساحل مقابل فین (کفش مخصوص غواصی) می‌زدیم.

🌸سرمان را که از آب بیرون آوردیم چشممان به سنگر دوشکایی افتاد که یک دوشکاچی عراقی پشتش نشسته و لوله آن را مستقیم به سمت ما نشانه رفته است. عینک غواصی روی چشمانمان بود. شهید نیک پور گفت: ازهم جدا می‌شویم تو از آن طرف برو و من هم این طرف که اگر تیراندازی کرد، یک نفر تیر بخورد!!

🌸 با دقت بیشتری به عراقی پشت دوشکا نگاه کردیم، تکان نمی‌خورد. شهید نیک‌پور به آهستگی به ساحل خزید و من هم به دنبالش. با احتیاط خود را به سنگر کمین رساندیم. اول گمان کردیم دوشکاچی به خواب رفته اما نزدیک که شدیم، متوجه شدیم عراقی دچار سکت شده است. آن بیچاره عراقی وقتی هیبت ما را در میان آب دیده بود از ترس سکت کرده بود. او حتی انگشتش روی ماشه قرار داشت ولی از ترس جرأت و فرصت اینکه تیراندازی کند را نیافته بود. راوی: رزمنده دلاور سماوات یکی از اعضای گردان غواصی نوح (ع) از نیروهای گردان اخلاص (اطلاعات و عملیات) لشکر ۲۱ امام رضا (ع) که در سال ۱۳۶۵ تشکیل شد. سایت مشرق نیوز #آخرین_تصویر_از_لحظات_خونین....

🌸 برادرم علی متولد مهرماه سال ۵۱ بود. با آغاز جنگ تحمیلی او هم دوست داشت همچون سایر جوانان در جنگ علیه دشمن بعثی حضور داشته باشد اما به دلیل سن کم با حضورش در جبهه موافقت نمی‌کنند. در نهایت برای آنکه بتواند به جبهه بیاید شناسنامه‌اش را دست کاری می‌کند. علی کوچک‌ترین شهید دوران دفاع مقدس در بروجرد است. علی در روز ۲۸ مهر ماه سال ۱۳۶۷ در منطقه «قمیش» عراق به شهادت رسید. یکی از هم‌زمانش به نام منصور شهبازی در رابطه با آخرین دقایق زندگی برادرم می‌گوید: «در منطقه‌ای که ما حضور داشتیم درگیری تن به تن

شده بود. پسر خاله‌ام در درگیری با دشمن به شهادت رسیده بود. برای همین اسلحه را پشت کتفم انداختم و دستم را خالی کردم تا با پیکر او پرش کنم که به عقب منتقل شود.

🌸 سرم را بالا آوردم دیدم یک عراقی جلویم ظاهر شد تا آمدم اسلحه را بردارم یک گلوله به پایم شلیک کرد. روی زمین افتادم به سمت آمد و پایش را روی سینه‌ام گذاشت و مجدد گلوله دیگری به دستم شلیک کرد. چند لحظه بعد داغی شعله پوش اسلحه‌اش را روی پیشانی‌ام حس کردم، ماشه را چکاند ولی خشابش خالی بود. در حال تعویض خشاب بود که مغزش متلاشی شد و به هوا پاشید لحظه‌ای بعد جنازه‌اش روی من افتاد. به هر زحمتی بود جنازه را از خودم دور کردم. متوجه شدم علی نیروی عراقی را هدف گرفته است.

🌸 علی بعد از آن، چهار، پنج نفر از نیروهای عراقی اطراف‌مان را با دو سه عدد نارنجکی که همراهش بود از پا در آورد. با همان جثه کوچک ۱۵ ساله‌اش دست من را گرفت و پشت یک تخته سنگ کشیدم. خیالش از من که راحت شد تیرباران برداشت و بلند شد. پیاپی شلیک می‌کرد و بارانی از آتش گلوله را سمت عراقی‌ها گشوده بود. اما چند لحظه بعد تمام بدنش پر از گلوله شد، آخرین گلوله به پیشانی‌اش اصابت کرد و افتاد.

🌸.... این آخرین تصویر از آن لحظات است. پس از آن بی‌هوش شدم و وقتی

چشمانم را باز کردم درون آمبولانس بودم. پرسیدم: «علی و پسر خالم کجان؟؟»

جواب دادند که به دلیل هجوم نیروهای بعثی، پیکر علی و پسر خاله‌ام همان جا

باقی مانده است. راوی: جعفر کماسی از جانبازان دوران هشت سال دفاع مقدس

#روایت_پیوستن_دو_دوست_به_هم!

🌸 عملیات شده بود و در حین عملیات سید میررضی شهید شد. کلهر که با او بسیار

صمیمی بود، از شدت ناراحتی و در غم از دست دادن نزدیک ترین یارش، در خط

مقدم داخل نفربر نشسته بود و گریه می کرد. یکی از دوستان می گفت: هر چه

تلاش کردیم او را آرام کنیم نمی توانستیم. تصمیم گرفتیم تنه‌ایش بگذاریم بلکه

آرام شود، ولی هر چه صبر کردیم آرام نمی گرفت. حاج آقا میثمی آمد و احوال او را

دید داخل نفربر شد و در گوش کلهر چیزی گفت. شهید کلهر که تا آن لحظه به شدت


گریه می کرد ناگهان آرام شد، سر بلند کرد و لبخند زد. حاج آقا میثمی رفت از کلهر

پرسیدیم؛ چه شد که این طور آرام شدی. گفت: حاج آقا میثمی همان حرفی را به من

زد که پیغمبر (ص) به حضرت زهرا (س) گفته بود، گفت: "تو اولین کسی هستی که

به میررضی ملحق می شوی." باورمان نمی شد اما زمان طولانی لازم نبود تا ببینیم

این حرف تا چه حد حقیقت داشته است. کلهر در ادامه عملیات اولین نفر از مسئولان

بود که به شهادت رسید.  سید علی بنی لوح نویسنده کتاب عبدالله، در این کتاب روایت هایی را از شهید عبدالله میثمی آورده است که روایت فوق از حاج آقا مهدی پور می باشد که در کتاب آورده است.

#صندوق_مهمات_خاص!!

 گرچه درس را رها کرده و به جبهه رفته بود، اما دلیل نمی شد که در جبهه هم مطالعه را رها کند؛ چراکه به گفته دوستانش بسیار منظم بود؛ با اینکه مسئولیت های فراوانی بر دوشش بود، اما تا فرصتی پیدا می کرد کتابی به دست می گرفت و مشغول مطالعه می شد؛ "حسین صنعت کار" متولد اصفهان؛ دوستش چندین بار او را هنگام بمباران دشمن دیده بود که آرام در گوشه ای نشسته و کتاب می خواند و گاهی سرش را بلند می کند و نگاهی به اطراف می اندازد. "حسن قطبی"، هم رزمش در جبهه به یاد می آورد روزی را که قرار بود از مقرشان به جایی دیگر منتقل شوند، "قرار بود مدتی در جای دیگری مستقر شویم؛ وسایل را آماده کرده بودیم؛ متوجه چند صندوقی که همراه وسایل بود شدیم؛ صندوقی پر از مهمات. به حسین گفتم قرار نیست با دشمن درگیر شویم که اینهمه مهمات آورده ای! در حالی صندوق را باز کرد که می خندید تا مرا توجیه کند "اینها مهمات نیست؛ کتاب برای من مهمات

است." شهید حسین صنعت کار  کتاب "داستان هایی از اخلاق شهدا

سنگری - كوچك - برای - انسانهایی - بزرگ!

🌸 منطقه را خوب نمی شناختم هوا تاریک شده بود. مدتی رفتیم تا رسیدیم به یک جاده خاکی. بعد از جاده یک تپه بود از آن بالا رفتیم ماه درآمده و مهتاب همه جا را پوشانده بود. جلوتر چیزی را تشخیص نمی دادیم ولی از اطرافمان صدا می آمد، ایستادیم ما را صدا می زدند. رفتیم به طرف صدا. بچه های رزمنده بودند. گفتند: کجا می روید؟ پیش عراقی ها؟!!


🌸 گفتیم: می خواهیم برویم مقر تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب (ع). گفتند: خیلی آمده اید جلو! از این جا قرار است عملیات را شروع کنیم. حاج آقا میثمی را شناختند و ما را به مقر خودشان بردند. اصرار می کردند: بمانید صبح که شد حرکت کنید. ماندیم سه چهار ساعت تا صبح وقت داشتیم.

🌸 عملیات شروع شد. بچه ها هجوم بردند و خط عراقی ها درهم شکست. صدای انفجار و شلیک منطقه را پر کرد. واحد ادوات و کنار ما به شدت مشغول فعالیت بود، یکبار دیدم حاج آقا میثمی نیست. به اطراف نگاه کردم دیدم جعبه های گلوله خمپاره را از محل زاغه به طرف واحد ادوات می برد به کمکش رفتیم. عراق منطقه را زیر آتش گرفته بود....

🌸 چند خمپاره سوت کشان به طرف ما هجوم آوردند دراز کشیدیم حاج آقا را مجبور کردند بیاید داخل سنگر. سنگر کوچک بود و در مواقع عادی دو نفر هم حاضر نمی شدند داخل آن بشوند ولی آن شب چهار، پنج نفر به آن پناه بردیم. حاج آقا میثمی پرسید: می دانی چرا ما در جای به این کوچکی جایمان شد؟ گفتم: نه. گفت به خاطر ترس! اگر انسان از خدا هم بترسد دنیا برای او کوچک می شود. خاطره ای به یاد شهید عبدالله میثمی 📖 کتاب "عبدالله"، نویسنده: سیدعلی بنی لوح

#یا_همسرت، #یا_شهادت!

🌸 شبی دیدم صدای گریه ی بلند ((حاج جعفر)) می آید. داخل اتاق شدم و وقتی پرسیدم چه شده؟ گفت: ((الآن امام در تلویزیون گفتند: ای کاش من هم یک پاسدار بودم!)) با شنیدن همین جمله از امام، ایشان وارد سپاه می شود. همیشه می گفت من زودتر از اینها باید این شغل را انتخاب می کردم. شهید حاج جعفر، مسئول تدارکات نیروی صد هزار نفری سپاه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود، در منطقه ای که نیرو اعزام می کرد، قبل از عملیات شهید می شود. دوستان ایشان فقط به خاطر مظلومیت ایشان گریه می کردند. چون از نحوه ی شهادتش هیچ اطلاعی نداشتم، خیلی دلم می خواست بدانم چطور شهید شده است. آخر او خیلی مظلومانه و بی سرو صدا شهید شد. تا این که....


...تا اینکه شبی به خوابم آمد و گفتم: «زمانی که نزدیک بود سرم به زمین اصابت کند صحنه ای برایم پیش آمد که گفتند: «یا همسرت، یا شهادت!» رو به من با حالت شرمندگی گفتم: «من شهادت را انتخاب کردم.» نکته ای را که فراموش کردم بگویم این است که شهید، چندین بار به سفر حج مشرف شده بود و در سال شصت پاسپورت مکه در جیبشان بود که به ایشان گفتند در جبهه به تو نیاز بیشتری هست و به همین دلیل حاج جعفر به حج واجب خود نرفت و ماندن در جبهه را ترجیح داد.  خاطره ای به یاد شهید معزز حاج جعفر ذاکر-راوی: همسر شهید

#سقوط_دوپازا_جلوی_چشمان_شهید_کاوه!!

پس از آنکه طی یک درگیری جانانه و مردانه لشکرویژه شهدا بفرماندهی شهید محمود کاوه جهت شکستن خط مقاومت ارتش عراق به قله های دوپازا و بلفت حمله کرده و با اقتدار کامل خط را شکسته و همه قله ها را فتح کردیم، بعد از یک روز وقفه، خسته و تشنه و زخمی، مواضع را تحویل نیروهای پدافند داده و خود بعقب برگشتیم، اما هنوز دو روز نشده بود که عراق با توپ پر برگشت و پدافند ما را عقب زد در حالیکه از زمین و هوا نیروهای خودی را می گوید، در حالیکه ستون پنجم و منافقین ملعون آمار و اطلاعات را کامل در اختیارش می گذاشتند. آنچنان مهیب حمله می کرد که ما نیروهای بعقب برگشته از هول صدای حمله او از خواب بیدار

شدیم در حالیکه فریادهای علی قمی مبنی بر آماده باش را می شنیدیم که می گفت: کاوه دستور داده بخت برگردیم و گفته پدافند بعید است بتواند مقاومت کند باید بکمک آنها برویم. این در حالی بود که ما هم، آمادگی حمله مجدد نداشتیم و سلاح ما کامل و تمیز و آماده درگیری سنگین نبود. با این حال حرف حرف کاوه بود و ستون به راه افتاد و خودمان در دام عراق افتاده و از زمین و زمان به سمتمان گلوله توپ و خمپاره می آمد، با این حال کاوه باز هم عقب نمی نشست و قصدش رسیدن به پدافند بود ولی وقتی رسیدیم دیدیم که همه نیروهای پدافندی تیپ قدس ترک موضع کرده و عقب نشسته اند و قله های دوپازا جلوی چشمان محمود کاوه سقوط کرد و او همچنان در مقابل گلوله های متعدد عراق به قامت راست ایستاده بود و سر خم نمی کرد و چهره اش در هم بود و حاضر به پناه گرفتن در سنگر نمی شد تا آنکه چند نفر شدیم و بزور او را به داخل سنگر روانه کردیم.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه-راوی: رزمنده دلاور جواد نظام پور

#خوابی-که-تعبیر-شد...


 در عملیات فتح المبین، ۹ نفر از بچه های ابرکوه در گردان ۹۳۱، دسته یک، گروهان یک خدمت می کردیم. در آن عملیات که به مجروحیت ما ۹ نفر انجامید؛ من و شهید اکبر مشتاقیان همیشه با هم بودیم که در آن عملیات حدود دو سه روزی در

منطقه گم شدیم تا اینکه یک روز مقابل شوش دانیال نبی یک ماشین تویوتا که چند جنازه شهید از گردان خودمان را حمل می کرد، دیدیم و به همراه همان ماشین به خط مقدم برگشتیم.


🌸 در این ۹ روز شاید برای یکی، دو مرتبه کفش خود را از پا بیرون آوردیم چون که همیشه و در همه حال به سوی دشمن پیشروی می کردیم. صبح روز ششم عملیات، در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم که تعدادی از ماشین ها و ادوات نظامی ما توسط دشمن با سرنشینان به آتش کشیده شد. ما نیز در مقابل تعدادی از تانک ها و نفربرهای دشمن را منهدم و نیروهای بعضی را به هلاکت رسانده و یا به اسارت درآوردیم.


🌸 یادم نمی رود شب قبل از شهادت شهید اکبر مشتاقیان، نزدیکی های صبح او به من گفت: "دیشب خواب برادرم (شهید مرتضی) را دیدم که هر چه می دویدم به او نمی رسیدم تا اینکه نمی دانم چه شد که به او رسیدم." من هم به شوخی گفتم: تو فردا شهید می شوی و به برادرت می پیوندی. فردای آن روز در حالی که در منطقه شوش از سه طرف محاصره شده بودیم، اکبر با رشادت ها و از خودگذشتگی یکی از دو تانک دشمن را به آتش کشید و از میان برد. در حالی که در بین شهدا و مجروحان سنگر گرفته بودیم و جرأت سر بلند کردن از زمین را نداشتیم، اکبر به صورت نشسته

نشانه تانک سومی را گرفت. حدود ساعت ۹ صبح بود که از زمین و هوا آتش سنگینی بر روی ما ریخته می شد، همان صبح هفتم هنگامی که او مشغول آر.پی.جی زدن بود و من هم به صورت رگبار به سوی دشمن شلیک می کردم.

در یک زمان سر شهید مشتاقیان و پای چپ او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و او در یک لحظه به سوی معبود خود شتافت و شهید شد و او به تعبیر خواب خود دست یافت.  خاطره ای به یاد شهید معزز اکبر مشتاقیان - راوی: محمود عادل

ناگهان - خمپاره - ۶۰....

 در مرحله دوم عملیات طریق القدس (در منطقه سوسنگرد) روزی با یکی از بچه های کازرون برای گرفتن غذا به تدارکات مراجعه کردیم و موقعی که غذا گرفتیم، دیگ غذا دست رفیقم بود، نان و سایر مخلفات دست من.

 موقعی که از کوچه پس کوچه های سوسنگرد به طرف سنگرمان حرکت می کردیم، ناگهان یک خمپاره ۶۰ به داخل دیگ غذا افتاد و آن برادر رزمنده را با غذا یکی کرد و شهید شد.

منبع: خبرگزاری مهر



به یاد شهید مدافع حرم

خیلی سخت می گرفت به کار کردن، و برای تمرین دادن سربازان جدی بود. آن قدر که غلت و سینه خیز انجام می دادند نفسی نداشتند. پیش می آمد که سربازان از او شاکی می شدند. یک بار کنار هم بودیم که یکی از دوستان جلو آمد و گفت: «خوشت میاد بچه مردم اذیت بشه؟!» سعید نگاه خیره کننده ای کرد و با تواضعی مقتدرانه گفت: «والله اگر برای دل خودم باشه، من برای امام زمان (عج) سرباز تربیت می کنم. سرباز آقا باید محکم باشه.»

برگرفته از کتاب «فقط برای خدا» ناصر کاوه
کتاب کشکول خاطرات

#شهیدی_پشت_درب_خانه....!!


🌸 «یکی از دوستان ما در خلال کاوش شهدا، پیکر طیبه‌ای را در یکی از کوه‌های اطراف گیلان غرب، منطقه شیاکو و کوه‌های چرمیان پیدا کرده بود. او خودش از اهالی اطراف گیلان غرب است و تعریف می‌کرد که من این پیکر مطهر شهید را داخل آمبولانس گذاشتم و چون دیر وقت بود، شب هنگام، ساعت تقریباً ۱۲ شب به منزل رفتم و شب را سپری کردم. پیکر شهید در آمبولانس بود و آمبولانس را جلوی خانه پارک کردم و به خانه رفتم؛ صبح که بیدار شدم، مادرم گفت: شما دیشب شهیدی را با خود آوردی؟ گفتم: بله. گفت: پس چرا شهید را داخل خانه نیاوردی؟ گفتم: مگر چه شده؟ گفت: من دیشب خواب این شهید را دیدم که گفت: شما در جای گرم و نرم آرمیده‌اید و من در آمبولانس. آیا این رسم مهمان‌نوازی است...؟ مادرم به شدت متأثر شد و به من دستور داد که پیکر شهید را به خانه بیاورم. در فاصله‌ای که رفتم شهید را بیاورم، مادرم بالای اطاق را جاجیم و نمود پهن کرد و هر آنچه برای پذیرایی از مهمان داشت، مهیا کرد و بعد این پیکر طیبه را که کفن شده بود در آن جایگاه قرار داد و دو زانو در مقابل شهید نشست و به مانند اینکه دارد با یک فرد زنده صحبت می‌کند - کما اینکه شهدا زنده هستند - با همین حضور و توجه و معرفت شروع به صحبت کردن با شهید کرد و از ایشان عذرخواهی کرد.» راوی: سید محمد باقرزاده

#من_دلم_بهشت_می_خواهد....


🌸 بار اول که ابوالقاسم آمد خواستگاری ام، سرش را پایین انداخت و گفت: دختر عمو، من مرد جنگ و تفنگ و جبهه ام، من یک مسافر، زیر چشمی نگاهی کردم و توی دلم گفتم: مسافر بهشت. من دلم بهشت می خواهد. انگار حرفهای دلم را شنید! زیر چشمی نگاهی انداخت و گفت: چیزی گفتمی دختر عمو. همان لحظه دلم برایش تنگ شد، همان لحظه به دلم گفتم: با من مدارا کن....

🌸 بله را که گفتم، رفت و با یک بسته کارت عروسی برگشت. گفت: دختر عمو دوست داری کارت عروسی، کارت دعوت مهمان های ما چه شکلی باشد؟ گفتم: معلوم است دیگر، مهمان های ما یا شهدای آینده هستند، یا الان خانواده هاشون یک شهید داده اند، یا جانبازند، تازه مگر شوهر من مسافر بهشت نیست، کارت عروسی ما هم باید در حد خودمان باشد. مگه می شه خدا را دعوت کرد، کارت دعوت خدا، خدایی نباشد!! خندید و کارتی که چاپ کرده بود، نشانم داد. بعد یک کارتی هم سوای از کارت ما، سپاه گرگان برای ما هدیه آورد، آن هم خیلی قشنگ بود. عروسی کردیم، هفت روزه عروس بودم که ابوالقاسم رفت جبهه، دیگه ماندگار شد، هر چند وقتی یک مرخصی می آمد و چند روزی بود و می رفت.

سه سال با هم زندگی کردیم، زندگی ما در برهه شلیک گلوله و خمپاره و اطلاعیه های جنگ بود. هر عملیات که می شد، دلم فرو می ریخت، هی به دلم تشر می زدم، با من مدارا کن، مدارا کن. یک روز که دلم خیلی دلتنگ ابوالقاسم شده بود، خبر دادند؛ مسافر بهشت، پرکشید و رفت.

ابوالقاسم شهید شد و من تمام سال هایی که با هم بودیم، فقط سه سال بود. گاهی یک روز، خاطره ای برای آدم می سازد که یک تاریخ را به دوش می کشد چه رسد به سه سال. ما سه سال زندگی کردیم، ابوالقاسم شهید شد. حالا در تمام این سال ها، دارم با خاطرات آن روزها زندگی می کنم. بمیرم برایت ای دلم با من مدارا کن...  خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالقاسم کلاگر-راوی: خانم طیبه کلاگر همسر شهید ابوالقاسم کلاگر و خواهر شهید علیرضا کلاگر

#شهدایی_که_با_شکنجه_زنده_به_گور_شدند....

 در حوالی دریاچه ماهی ۲۵ شهید پیدا کردیم که با شکنجه زنده به گور شده بودند. این شهدا را ۵ تا ۵ تا با سیم خاردار به هم بسته بودند و آن ها را زنده زنده دفن کرده بودند. ۵ نفر دیگر از شهدا را مثل دوستانشان بسته بودند، در گودالی دیگر که زنده به گور کرده بودند، پیدا کردیم. این شهدا بند انگشت نداشتند.....

🌸 ...زمانی که خاک به روی آن‌ها ریخته می‌شد برای اینکه بتوانند از گودال بیرون بیایند آنقدر چنگ به گودال انداخته بودند که ناخن‌هایشان جدا شده بود. طبق نظریه پزشکی قانونی ۶۵ درصد بدن‌هایشان سالم بود. این خبر در منطقه خوزستان پیچید و اصلاً سابقه نداشته که بعد از ۲۵-۳۰ سال این گونه جنازه‌ها سالم باشند. این‌ها به نحوی شهدا را زنده به گور می‌کردند که بعد از پیدا شدن موجب شوکه شدن مردم ایران شود، در کنار دیوارهای زندان، مناطق باتلاقی و....

#در_اتاق_ژنرال_آمریکایی

🌸 خلبان شدن ما هم عنایت خداوند بود. دوره‌ی خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود؛ ولی به خاطر گزارش‌هایی که در پرونده خدمتی‌ام درج شده بود، تکلیفم روشن نبود و به من گواهی‌نامه نمی‌دادند. سرانجام روزی به دفتر مسئول دانشکده که یک ژنرال آمریکایی بود، احضار شدم. ژنرال، آخرین کسی بود که می‌بایستی نسبت به قبول یا رد شدنم در امر خلبانی اظهار نظر می‌کرد. او پرسش‌هایی کرد که من پاسخش را دادم. از سئوال‌های ژنرال مشخص بود که دنبال بهانه می‌گردد و نسبت به من، نظر مساعدی ندارد. آبروی من و حیثیت حرفه‌ای من درگرو این مصاحبه بود. بعد از دو سال دست خالی برگشتن، برایم گران بود. توی این افکار بودم که کسی داخل اتاق شد و ژنرال با او رفت. با رفتن ژنرال، من لحظاتی در اتاق تنها ماندم. به

ساعتم نگاه کردم؛ وقت نماز ظهر بود. با خودم گفتم: کاش در این جا نبودم و می‌توانستم نماز را اول وقت بخوانم! وقتی انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد، گفتم: هیچ کار مهمی بالاتراز نماز نیست. همین جا نماز را می‌خوانم.

🌸 به گوشه‌ای رفتم، روزنامه‌ای پهن کردم و مشغول نماز خواندن شدم. در همین لحظه، ژنرال وارد اتاق شد؛ ولی من نمازم را ادامه دادم. با خود گفتم: هر چه بادا باد، هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. نمازم که تمام شد، از ژنرال عذرخواهی کردم. او راجع به کاری که انجام می‌دادم، سؤال کرد که گفتم: عبادت می‌کردم.

🌸 پس از توضیح من، ژنرال سری تکان داد و گفت: «مثل این که همه‌ی این مطالبی که در پرونده‌ات هست، مربوط به همین کارهاست. بعد هم لبخندی زد و پرونده‌ام را امضاء کرد. به احترام برخاست و دستم را فشرد و پایان دروه‌ی خلبانی‌ام را تبریک گفت. آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم، دو رکعت نماز شکر خواندم. راوی:

سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی 📖 کتاب "افلاکیان زمین"، ص ۷ - ۵

#مادر_شهیدی_که_از_رهبری_اذن_گریستن_گرفت....


🌸 مادر مصطفی گریه نمی‌کرد. همه فکر می‌کردند از شوک باشد. دکترها به همسرش می‌گفتند: «کاری کند که به خاطر پسر گریه کند.» چند بار به بهانه روضه

سید الشهداء و گریزهایی که مداح به مصیبت مادر می زد، همه گفتند کار تمام شد، بغضش ترکید... اما مادر مصطفی یک هفته بود که گریه نمی کرد، باز هم نکرد. معمایی شده بود برای خودش!! مادر مصطفی در تشییع هم که برای مردم صحبت کرد همه گریه کردند. زار زدند. از ته دل سوختند، اما خودش گریه نکرد برخلاف مادرهای دیگر شهید. و همین بود تا وقتی که رهبری خواستند خداحافظی کنند. مادر مصطفی به نجوا و با بغضی که صدا را خشدار می کند گفت: گفت: آقا من تا امروز برای اینکه دشمن از اشک من شاد نشود، گریه نکردم. حالا هم... که رهبری فرمودند: چرا؟! نخیر؛ گریه کنید! دشمن غلط می کند. و مادر خیالش که راحت شد، اذن را که گرفت، بند سد اشک شکست... 🌹 خاطره ای به یاد دانشمند هسته ای شهید مصطفی احمدی روشن - روایتی از مادر بزرگوار شهید معزز

#ترس - رو - برد!

🌸 سال های اول درگیری کردستان، ضد انقلاب در سقز بیانیه ای منتشر کرد که قصد حمله به شهر و داریم، وای به حال کسی که مغازه اش باز باشه! خبر به کاوه رسید. گفت: «بی خود کردن! ما در شهر مستقریم. از کی تا به حال از این جرأت ها پیدا کردن؟ به مردم بگید نترسن و به کار و زندگیشون برسند. کسی جرات حمله نداره، اگر حمله کنن زنده بر نمی گردن.»

اما مردم ترسیده بودن. تمام شهر تعطیل بود. هر چی گفتیم کاوه چه گفته، گوش ندادن. به آقا محمود گفتیم مردم حسابی ترسیدن و مغازه‌ها همه بسته است. گفت: «عیبی نداره، الان کاری می‌کنم تا همه بیان سرکار و زندگیشون.» بعد گفت: «یکی بلند شه و با یک قوطی رنگ و قلمو با من بیاد.» در هر مغازه‌ای که بسته بود علامت می‌زد. مردم که دیدن کاوه چنین کاری می‌کنه از ترس اینکه فردا اعدامشون نکنه به کسب و کار خود بازگشتند.

.... چیزی نگذشت که شهر به تکاپو افتاد و بازار رونق گرفت و زندگی عادی جریان پیدا کرد. کاوه هم گفت: ترس، ترس رو برد. ضد انقلاب هم جرأت نکرد یک سنگ به سمت شهر پرتاب کنه. محمود به مردم گفت: «من از شما به جان و مال و ناموستون حساس ترم. وقتی می‌گم نترسید و در شهر باشید و فرار نکنید، گوش کنید و اعتماد داشته باشید. ما مسئول امنیت و سلامت شما هستیم و کار ضد انقلاب را تمام می‌کنیم.»  خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

#خواهرزاده-ای-که-رفت-پیش-دایی-اش...!!

شب قبل از شهادت محمدرضا احساس کردم مهر محمدرضا از دلم جدا شده است. آن موقع نیمه‌شب از خواب بیدار شدم. حالت غریبی داشتم، آن شب برادر شهیدم در خواب به من گفت خواهر نگران نباش محمدرضا پیش من است.

🌸 صبح که از خواب بیدار شدم حالم منقلب بود. به بچه‌ها و همسرم گفتم شما بروید بهشت زهرا (س) من خانه را مرتب کنم. احساس می‌کردم مهمان داریم. عصر بود که همسرم، مهدیه دخترم و محسن پسر کوچکم از بهشت زهرا (س) آمدند. صدای زنگ در بلند شد. به همسرم گفتم حاجی قوی باش خبر شهادت محمدرضا را آورده‌اند. وقتی حاجی به اتاق بازگشت به من گفت فاطمه محمدرضا زخمی شده است. من می‌دانستم محمدرضا به آرزویش رسیده است.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید ۲۰ ساله مدافع حرم محمدرضا دهقان-روایتی از مادر بزرگوار شهید معزز #عشق-بازی-در-سجده....

🌸 در جزیره مجنون در عملیات خیبر توفیق شرکت داشتم. يك روز عراق از ساعت پنج صبح پاتک زد و شروع کرد به ریختن آتش و تا ظهر هم ادامه داشت. در این‌که حتماً باید نماز را به جا می‌آوردیم شکی نداشتیم. وقتی نماز را تمام کردیم دیدیم تانک‌ها به ما نزدیک می‌شوند. به سرعت شروع کردیم به آر.پی.جی زدن.

🌸 من و یکی از دوستانم به اسم ذوالفقار بوربورانی در کنار هم بودیم. بعد از چند لحظه وقتی سرم را به طرف ایشان برگرداندم، دیدم به حالت سجده سرش را روی خاک گذاشته است. در همان حالت گفتم: مگر نمازت را نخوانده‌ای؟

او تکانی نخورد. حرفی هم نزد. بالای سرش که رفتم، دیدم گلوله دوشکا درست خورده بود وسط گلویش. خواستم بلندش کنم اما نگذاشت. می خواست در همان حالت سجده به دیدار معبود بشتابد.... خاطره ای به یاد شهید ذوالفقار بوروبورانی

#لاستيك_سرقتي!!

عملیات «بیت المقدس ۶» آغاز شده بود. علاوه بر مأموریت باز کردن معبر برای حمله به دشمن، مأموریت مین گذاری برای مقابله با پاتک دشمن رو هم به رزمندگان تخریب لشکر ۱۰ محول شده بود. با شهید "عباس بیات" وانت را پراز مین کردیم و به سمت ارتفاع «شیخ محمد» رفتیم. بار ماشین سنگین بود و جاده هم در دید تیر دشمن قرار داشت. گلوله های دشمن در اطراف جاده زمین می خورد. هر چی به خط اول نزدیک تر می شدیم آتش سنگین تر و دقیق تر و دلهره و اضطراب ما بیشتر می شد. فکرش را بکنید که اگر گلوله ای به وانت پراز مین اصابت می کرد چه اتفاقی می افتاد؟! در همین گیر دار وانت پنچر شد. به شهید بیات گفتم: «حاج عباس لاستیک زاپاس داری لاستیک را عوض کنیم؟» جواب داد: «برو یه لاستیک زاپاس پیدا کن. برو تا من جک می گذارم زیر ماشین زود اومدی.» وقتی می رفتم صدام کرد و گفت: «اگر برگشتی من شهید شده بودم منو حلال کن.» من هم به دنبال لاستیک زاپاس رفتم دور و اطراف را گشتی زدم. از دور یک سنگر دیدم پشت تپه و رفتم

سراغش. یک وانت توپوتا مقابل سنگر پارک بود. نزدیک شدم و هر چی صدا زدم کسی جواب نداد. من هم چاره‌ای نداشتم. چشمم به لاستیک زاپاس پشت بار وانت افتاد. لاستیک را برداشتم.

🌸 آدمم برم وجدان درد گرفتم. گفتم لااقل یک یادداشتی بگذارم که حلال باشه. یک یادداشت نوشتم جلوی در سنگر گذاشتمو نوشتم: «برادر مواظب باش ماشینت لاستیک زاپاس ندارد. ما نیاز داشتیم و بردیم. در ضمن هم خوب نیست آدم این قدر خوابش سنگین باشه.» لاستیک را غلطاندم تا رسیدم به ماشین خودمان. دیدم شهید بیات در شیب جاده جک را زده زیر ماشین و از بخت بد ما، ماشین از روی جک افتاده. دیگر بد بیاری از این بدتر نمی‌شد. با این حال تا من را دید خوشحال شد.

🌸 پرسید: «لاستیک از کجا آوردی؟» گفتم: «شرحش مفصله بگذار از این جهنم بیرون بریم برات تعریف می‌کنم.» با هر زحمتی بود ماشین را بلند و لاستیک را عوض کردیم و از مهلکه دور شدیم. جلو که می‌رفتیم گفت: «حالا بگو لاستیک رو از کجا آوردی.» گفتم: «حاج عباس لاستیک سرقتی است.» از جلوی تپه که رد شدیم با دست به سنگر و اون ماشین که جلوش بود اشاره کردم و گفتم: «اگه زنده موندی برو پیشش بده.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عباس بیات

راوی: رزمنده دلاور علی روزبهرانی از رزمندگان تخریبچی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

مهدی دانشجوی سال ۱۳۸۲، با مهدی مربی تخریب سال ۱۳۹۵ خیلی فرق داشت. روی خودش کلی کار کرده بود. زحمت کشید تا بشود مثل کسی که با دیدنش می گفتی: چه آدم با اخلاصی! همیشه یک دفترچه همراهش بود. شرح حال هر روزش را در آن می نوشت. یک بار از او پرسیدم: «چی می نویسی؟» گفت: «اشتباهات خودم و دیگران را می نویسم». با تعجب گفتم: «حالا چرا اشتباهات دیگران؟» گفت: «یادم بماند تا من این اشتباهات را تکرار نکنم».

به نقل از همکار شهید

برگرفته از کتاب «راز پلاک سوخته»

شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی مهدی طهماسبی



کتاب کشتن گول خاطرات _ ناصر کلاوه

#شهیدی_که_با_یک_کلمه_چهار_اسیر_گرفت!!

🌸 ساعتی از آزادسازی خرمشهر می گذشت که وارد خرمشهر شدم. روی سکویی نشستم تا خستگی در کنم. لحظه ای بعد ۴ نفر دیگر هم کنار من نشستند. اسلحه یکی از آنها روی پایم بود و ناراحتی می کرد. گفتم: «برادر اسلحه رو بردار.» تا گفتم برادر، هر ۴ نفر که بر خلاف من مسلح بودند، اسلحه ها را جلو من انداختند و بلند گفتند: «دخیل یا خمینی!» راوی: شهید معزز حاج موسی رضازاده معاونت لجستیکی لشکرالمهدی (عج)

#احترام_سادات

🌸 آمدم چادر فرماندهی گروهان، توجی نشسته بود. طبق معمول به احترام سادات بلند شد. گفتم: شرمنده محمد آقا! من با یکی از دوستانم قرار دارم. باید برم مرخصی و تا عصر برمی گردم. بی مقدمه گفت: نه! همیشه! گفتم: رفیقم منتظر منه. دوباره با جدیت گفت: همین که شنیدی. با تمام احترامی که برای سادات داشت اما در فرماندهی خیلی جدی بود. عصبانی شدم. وقتی داشتم از چادر بیرون می آمدم، با ناراحتی گفتم: شکایت شما رو به مادرم می کنم. هنوز چند قدمی از چادر دور نشده بودم، با پای برهنه دوید دنبال من. دستم را گرفت و گفت: این چی بود گفتی؟ به صورتش نگاه کردم. خیس اشک بود....

🌸 بعد ادامه داد: این برگه مرخصی، سفید امضا کردم. هر چقدر دوست داری بنویس اما حرفت رو پس بگیر. گفتم: به خدا شوخی کردم، اصلاً منظوری نداشتم. با دیدن حال و گریه ی او، خودم هم بغضم گرفتم. 📖 کتاب "یا زهرا"

#خوبی-چوپانی-برای-جبهه!

🌸 پسرك صدای بز را از خود بز هم بهتر درمی آورد. هر وقت دلتنگ بزهایش می شد، می رفت توی يك سنگر و مع مع می کرد. يك شب، هفت نفر عراقی که آمده بودند شناسایی، با شنیدن صدا، طمع کرده بودند کباب بخورند!! هر هفت نفر را اسیر کرده بود و آورده بود عقب. توی راه هم کلی برایشان صدای بز درآورده بود. می گفت چوپان همین چیزهایش خوب است.

#نماز-برای-رفتن-است-نه-ماندن!!

🌸 نیمه شب عملیات کربلای پنج است. هادی حسن گروهانش را در بلندی کانالها در راه رسیدن به مواضع پیش بینی شده هدایت می کند. پیامی از سر ستون به عقب فرستاده می شود و از پی اش صدای شالاپ شالاپ کف دستها که بر خاک کانالها می نشیند به گوش می رسد. سپس پیشانی و پشت دستها لمس می گردد. چهره ها خاکی می شود و دستهای خاکی توأمأً بالا می رود آنچنان که

عظمت خدای را بیانگر می‌شود: الله اکبر و بعد دست‌ها می‌افتد. بدن متواضع می‌شود، می‌شکند و از شدت فقر و حقارت در برابر معبود بدن مجاله می‌گردد و دست‌ها به زانو می‌رسد. مجتبی طاهرخانی که پیشاپیشم در حرکت است. آرام سرش را بر می‌گرداند و پیام رسیده را در گوشم زمزمه می‌کند: نمازه. سرم را بر می‌گردانم و پیام را در گوش [دیگری] زمزمه می‌کنم: نمازه. بچه‌ها مشغول شده‌اند. همه در حین راه رفتن تیمم می‌کنند و در حین راه رفتن نماز می‌گزارند.

🌸 حتی شیخ علی که پیش‌نماز گردانمان است نمی‌ماند و در حین راه رفتن نماز می‌خواند که اگر اینگونه نبود از ره می‌ماندم. چنانچه عده‌ای ماندند. غافل از اینکه نماز برای رفتن است نه ماندن. آنها ماندند تا با آب وضو بگیرند و سرفرصت مهرشان را روی زمین بگذارند اذان و اقامه‌اشان را بگویند و با گشادگی خاطر نمازشان را بخوانند ولی وقتی که سراز سجده برداشتند قافله رفته بود... شهید هادی حسن #پایی_که_رد_نشد!

🌸 پاش از کودکی مشکل داشت. شب عملیات چشم هاش از گریه سرخ شده بود. گفتم: چی شده سید؟ گفت: حتماً تو هم فکر می‌کنی با این پای لنگم نمی‌تونم پیام تو عملیات. اما من با همین پا، توی تمام آموزش‌ها، پا به پای بچه‌ها اومدم که بگم با یه پای علیل هم می‌شه از کشور دفاع کرد و مطمئنم اگر شهید شدم، جدم امام

حسین به خاطر این پا ردم نمی کنه! 🌸....بالاخره فرمانده را راضی کرد. همون شب

با ذکر یا حسین (ع)، شهید شد! 🌸 خاطره ای به یاد شهید سید ایاز خردمندان

#وقتی_رسید_عقب...!!

🌸 گفتند بچه است. عملیات نرود. گریه کرد، زیاد. يك كوله پشتی دادند پراز باند و

پنبه. گفتند امدادگر باشد. عملیات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر یکی، دو

ساعت همه وسایلش تمام شد.... 🌸 خواست برود جلو که يك مجروح دیگر

آوردند. با کمر بند دستش را بست. مجروح بعدی را آوردند آستین های لباسش را

پاره کرد و پایش را بست... مجروح آخر را کول کرد و برگرداند عقب. توی راه همه يك

جوری نگاهش می کردند. وقتی رسید عقب دید از لباس هایش، جز يك شورت و

نصف زیرپوش چیزی نمانده!!

#سختی_دیدن_یار!!

🌸 با چند نفر از بچه ها قرار گذاشتیم برویم تهران دیدن امام (ره). رضا مسئول

تعمیرگاه و ماشین آلات در منطقه بود. گفتم: رضا یک ماشین بردار بریم. آقا رضا

ماشین را آماده کرد و صبح زود راه افتادیم. هنوز از اهواز دور نشده بودیم که

ماشین خراب شد. به سختی آنرا درست کرد و دوباره راه افتادیم. مقداری راه نرفته


بودیم که باز ماشین خراب شد. شهید ترابی گفت: عجب ماشینی! مگه نگفتی خوب چکش کردم؟! رضا با لبخند گفت: برای دیدن امام باید سختی کشید تا ثواب بیشتری برد. دوباره ماشین را درست کرد و راه افتادیم. نرسیده به پل دختر لاستیک خودرو ترکید. لاستیک را عوض کردیم. داخل پل دختر زاپاس پنچر شد. یک حلقه لاستیک دست دوم خریدیم و حرکت کردیم. نرسیده به خرم آباد ماشین گیربکس خرد کرد. همه عصبانی شده بودند و رضا را به خاطر آوردن این ماشین مؤاخذه کردند. اما اخم به ابرو نمی آورد و با کمال خونسردی تمام آن همه پرخاشها را تحمل می کرد. با کمال آرامش کنار جاده ایستاد و جلو یک ماشین را گرفت. ماشین را بکسل کردیم و پلیس راه گذاشتیم و با اتوبوس به تهران رفتیم. با دیدن امام خستگی راه از تنمان بیرون رفت و جان تازه ای گرفتیم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز رضا میرزاخانی-راوی: رزمنده دلآور غلامرضا فرجیزاده

#عرق_فرمانده_خاکی....

#از_نو_یا_حسین....


🌸 عملیات رمضان در جریان بود. سنگرمی ساختیم. فرزو چالاک بود. به سرعت کیسه گونیهای سنگری را پراز خاك می کرد و می آورد. قسمت بیشتر دیواره بالا آمده بود. عشق و حالی داشت. با شور و نشاط کارش را انجام می داد.


تمام وجودش لبریز از ایمان بود. ذکر می گفت؛ شکر می کرد؛ گاهی هم صحبت و شوخی و خنده. کیسه ی پر از خاك زیر بغلش بود که گلوله ی خمپاره از راه رسید. با کیسه شیرجه رفت و خورد به دیواره و همه اش خراب شد. بلند شد.

خاکهای سرو صورت و لباسهایش را تکاند گفتم: هر چی رشتیم پنبه شد. گفت: بلا رفع شده. از نو یا حسین! 

خاطره ای به یاد شهید معزز اسدالله مؤمنی

اوی: رزمنده دلاور حاج حبیب خورزانی

 چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آورده بودند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده بود و عرق از سرو صورتشان می ریزد. یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان و خسته نباشیدی می گوید و مشغول به خالی کردن بارها می شود.

 هنگام ظهر کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده ی خدا، عرق دستش را با شلووار پاک می کند، رسید را می گیرد و امضاء می کند....

خاطره ای از فرمانده شهید مهدی زین الدین



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷